

صحاك

از شاهنامه فردوسی



به اهتمام :
محمد قاسم صالح راسری

◆◆◆
V3



1955 : 42



۲۱۰۰۰

ضحاک

شاهنامه فردوسی

به اهتمام:

محمد قاسم صالح رامسری



مؤسسه انتشارات امیر کبیر

تهران، ۱۳۶۴



فردوسی طوسی، حکیم ابوالقاسم

ضمحاک

به اهتمام: صالح رامری، محمدقاسم

چاپ اول: ۱۳۶۰- چاپ دوم: ۱۳۶۳

چاپ سوم: ۱۳۶۴

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ: ۱۶/۵۰۰ نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم

شاهکارهای ادبیات فارسی

در میان ادبیات جهان غنای ادبیات فارسی نه از نظر فرهنگمندی مطلق و موارد گرانقدر هنری آن بلکه به لحاظ افاضه اشراقی متحول و انسان‌ساز بی نظیر است. شعر و نثر فارسی در خدمت تجلای فطرت کمالجوی و آرمان‌نگرای آدمی است و بیشک روحی که از سرچشمه این آبشخور معنوی سیراب‌گشت تشنه تیرگی‌ها نمی‌ماند و با چنین بارقه‌عظیم بهجت انگیز و مائده کریم شادی‌بخش، هیچ سلواتی را برابر نمی‌یابد.

به یقین ادبیات جهان واجد حماسه‌ها، قصه‌های دلکش، داستانها و منظومه‌های شورانگیز است. اما در هیچ جای جهان آثاری تا بدین پایه عارفانه، پر ملکات، عمیق و پر از ابعاد رستخیز بخش حس و ایمان و شناخت و عشق نخواهید یافت. اینهمه بدلیل آنست که ادبیات هر کشور تکیه بر فطرت و بینش ویژه خود دارد و همچنان که هیچ درختی در خلأ نمی‌شکند و هیچ شکوفه‌ای جز در فضا و آب و خاک اجتماعی و فلسفی و عقیدتی خود ثمر نمی‌دهد و نیز از آنجا که برای شناخت هر درخت اندیشه و هنر و مکتبی بسایند میوه آن را چشید و پایگاه ریشه‌ای و آبشخور آن را جستجو کرد. این چنین است که می‌بینیم - بال و پر این طوبای هزارساله و برومند که شاخه‌های عرش‌سای آن مشحون از میوه‌های شیرین و عطر- آگین معرفت است، ریشه در پایگاه بلند و نورانی توحید یافته است...

□

هدف مجموعه حاضر آشنا کردن دوستداران ادبیات فارسی با قطره‌ای از آن اقیانوس مواج بیکرانه و مشتی از آن خرمن پر حاصل و نیز نمونه دادن مروری چند از آنهمه گنجینه ذخایر بی‌پایان است و بدین لحاظ مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» که در بر دارنده بسیاری از متون ارجمند تاریخ و سیر و نظم و داستان و تفسیر و عرفان و تذکره‌های صوفیانه و نقدالشعر و حماسه و سفرنامه است آنچنان پیراسته‌گشته است که اولاً هر جزوه بگونه‌ای متمه‌دانه حاوی زیباترین فرازهای منتخب یک متن باشد و ثانیاً هر کتاب آنچنان مشروح و گویا افتد که دانش‌پژوهان در دریافت معانی مشکله آن از مراجع به کتب لغت، و تفسیر و غیره بی‌نیاز باشند و بدین لحاظ در ذیل هر صفحه لغات دشوار متن ترجمه و تفسیر و توضیح گردد... و ثالثاً مختصری مفید در هر جزوه از ارزش اثر،

چگونگی تألیف آن و تباریخ زندگی و کیفیت عصر ادبی مؤلف آن سخن رود و
رابعاً با بهای مناسب در اختیار دانش پژوهان قرار گیرد...
ازین مجموعه تاکنون بیش از سی جزوه طبع و نشر یافته و در دسترس
دوستان قرار گرفته است با اینهمه تازه در آغاز راهیم، چه متأسفانه بسیاری
از موارد گرانقدر و پر غنای ادبیاتمان هنوز طبع و نشر نیافته و یا اگر یافته
بصورتی غیر منقح و ناپیراسته بوده است. امید که درین راه خطیر و دشوار، به
مدد انفس قدسی کامیاب گردیم و توفیق هر چه خدمت بیشتر در عرضه آثار
بهتر یابیم...

ناشر

بنام خدا

پیشگفتار

خلقى دیدم!
ترسان و گریزان!
پیش رفتیم.
مرا ترسانیدند، و بیم کردند که:
- زنهار، اژدهائی ظاهر شده است
که عالمی را، یک لقمه می کند!
هیچ، باک نداشتیم.
پیشتر رفتیم. دری دیدم از آهن-
پهنا و درازای آن،
در صفت ننگجده
فرو بسته!
برو قفل نهاده،
پانصد من!

[یکی] گفت:

- در اینجاست،

آن اژدهای هفت سر!

زنهار، گرد این در، مگرد!

مرا، غیرت،

و حمیت، به جنبید!

بزدم،

وقفل را، درهم شکستم.

در آمدم، گرمی دیدم! زیرش نهادم، و فرو مالیدم، در زیر پای و به کشتم!

«شمس تبریزی» - خط سوم

نبرد میان داد و بیداد که ملتها در طول تاریخ با آن روبرو بوده‌اند، موضوعی نیست که در انحصار زمانی خاص و از آن ملتی خاص بوده باشد. این مبارزه پیگیر به جلوه‌های مختلف از دیرباز از آنسوی سده‌ها، از پس ستیغ بلند سالها و ماهها، از آنسوی کرانه‌های دور تاریخ تا به امروز، از گذشته‌ای بس دور تا کنون، از کنون تا بقای بشریت، با بیان واژه‌ها و مفاهیم خاص خود (ظلمت و نور، کثی و راستی، سیاهی و سپیدی، اهریمنی و اهورایی، ناپاکی و پاکی، شرو-خیر...) در متن تاریخ نژادهای گوناگون چه در قالب اسطوره و حماسه و چه در قالب داستانها و روایات ملی و مذهبی و پندنامه‌ها گنجانیده شده است و آژنگ جبین پدرانشان را براندام دارد و بسان صخره‌ای می‌ماند که دانش نیاکان آن قوم را در دل خود جای داده و گواه روزهای بیشتر تاریخشان حتی بیشمارتر از ریگهای سرزمینشان می‌باشد. چرا که هیچ ملتی در دنیا نیست که بی‌جنگ و مبارزه پدید آمده باشد و پیداست که در این مبارزات پهلوانانی نیز وجود داشته‌اند که مایه مباهات مردم خویش بوده‌اند. پهلوانانی که تجسم عینی و واقعی آمال و آرزوهایشان بوده و ایشان هم رنج شکست‌ها و لذت پیروزیهایشان را در سروده‌های خویش وصف نموده‌اند تا نبوغ خفته و شکوفه‌های تشکفته خود را بدینسان شکوفا سازند و از تاریخشان بوسیله مردانی که آن تاریخ را ساخته‌اند و یادگار پر شکوه پدرانشان می‌باشند برای خود سایبانی ساخته تا آرزوهای خویشان را در وجود فرزندان خود بکارند، که در این میان حماسه در ادبیات داستانی جهان مقامی شامخ دارد و در حقیقت شعل فروزان دوران تاریک پیش از تاریخ یک ملت محسوب می‌گردد. زیرا رودخانه حماسه که بر پهنه زندگی، این دشت بیکران آرزوها و پرواز اندیشه‌ها جاری است از خون اصیل‌ترین مردان، سرخرنگ است.

در جهان‌بینی ایران باستان منازعه بین آفریدگار پاکیا (اهورامزدا) و خالق شروفساد (اهریمن) به گونه‌ای سمبولیک و در هیئت خدایان همواره ادامه داشته است که در این میان وظیفه هر یک از افراد مؤمن این بوده است که با پشتیبانی از نیروهای اهورائی مبارزه بی‌گیروبی‌امان خود را بر علیه لشکر کفرپیشه

اهریمین ادامه داده تا سرانجام با غلبه بر اهریمن، فساد و تباهی را از روی زمین ریشه کن سازند، آنچه در این باره گفتنی است معمولاً «باطل» در هیئت موجودی خونخوار و ستم پیشه چندی بر اریکه قدرت تکیه زده و به محض اینکه جای پایش محکم گشت مست غرور و خودپسندی گشته و به «گیتی جز از خویشتن نمی بیند». و آنگاه ظلم و ستم و قتل و غارت و تجاوز به جان و مال و ناموس مردم را می آغازد. و سرانجام غلبه محتوم حق فرارسیده و اینبار موجودی (انسانی) که پدک خجسته عدالت و آزادی است و خورشید در اندرون سینه اش چونان چشمه ای پدیدار می باشد و از جهان سینجی فقط رهایی مردم را خواستار است، بدون پروا از گستردگی وحشت شب، رهبری رستاخیز پر شور توده را علیه تیرگی و ظلمت بر عهده گرفته و با پشتوانه مردم تحت ستم که خود نیز برخاسته از سینه های زخم دارشان می باشد بر باطل شوریده و با تیغ اهورایی بامدادان امید و صلاح بر اهریمن شبان حرمان و فساد که از شرنگ قتال تلخ تر است می تازد تا آنان که حقیقت جهان را انکار می کنند و به مذبح می کشند، به زباله دان تاریخ انداخته شوند و در ژرفنای مگاکها دفن گردند.

در کندوکاو تاریخ و فرهنگ ملتها به مبارزاتی نیز برخواییم خورد که به پیروزی باطلی علیه باطل دیگر می انجامد. داستان جمشید که در اواخر دوران پادشاهی خود اسیر غرور و خودپسندی گشته و لاف خدایی بر زمین می زند. «کفران نعمت کرد... خدای عزوجل را انکار کرد... و در گمراهی فرو رفت... فرشتگانی که خدا به تدبیر اسورش گماشته بود از وی دوری گرفته... ابلیس او را فریفت... گفت ای مردم من خدایم پس مرا بپرستید.» قدیخ طبری

منی کرد آن شاه یزدان شناس ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
چنین گفت با سالخورده مهسان که جز خویشتن را ندانم جهان
فردوسی

دادگری که مستی قدرت به بیدادگریش می کشاند. و سرانجام غرقه در منجلاب می گردد و بسست ضحاک که خود باطل است و از ظلمت بیرون بسته و دوزخش را کرانه ای نیست چرا که اهریمن بسرشت حامی اوست مغلوب می گردد.

رساله حاضر از اواخر پادشاهی جمشید که انتخابی از حماسه ملی ایران شاهکار استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی (متولد بسال ۳۲۹ هجری در قریه باژ از توابع شهر طوس و متوفی بسال ۴۱۱ یا ۴۱۶ در مولد خویش) که سی سال از عمرش را برای خلق این اثر ماندگار صرف کرد تا پیام تاریخ ملتش را برای

آیندگان به‌ودیعہ بگذاردمی باشد. ولی «در تاریخ ناسپاس و سفله‌پرور ما، بیدادی که بر او رفته است ماندنی ندارد و در این جماعت قوادان و دلنکان که ماییم با هوسهای ناچیز و آرزوهای تباه، کسی را پروای کار او نیست و جهان شگفت شاهنامه همچنان بر «ارباب فضل» در بسته و ناشناخته مانده است... و در هر حال این زندگی خواهد بود و این صدا خاموش نخواهد شد، و هر زمان به آوایی و نوایی سازگار همان روزگار فراگوش می‌رسد.»

مقدمه‌ای بر دستم و اسفندیار

و بدنبال آن تمامی داستان ضحاک و قیام کاهه به‌همراهی فریدون که در زمان سلطنت پوشالی شاه «نه تنها به‌تحریف قیام کاهه که عملاً از مضمون اصلی خود خالی شده بود، بلکه بوسیله روشنفکران فرومایه و خادمان در باری دست در دست مأموران استعمار و امپریالیسم با مسخ سیمای اثر ماندگار قرون و اعصار (شاهنامه) کوشیدند تا واقعیت چرکین نظام خودفروخته را از قول «ابر سرد طوس» به‌حساب جلوه‌هایی از خرد و اندیشه روح ایرانی بگذارند و اندیشه‌های زهرآلود خود را که با هیچ معیار و مقیاس و قانونی قابل توجیه نیست. با استناد به‌فردوسی توجیه کنند.» حماسه داد را در بر- می‌گیرد. با اینهمه به‌قول شاهرخ مسکوب میتوان گفت: «نه هرگز سرد ششصدساله‌ای در جهان بود و نه روین‌لنی و نه سیمرغی، تا کسی را یاری کند. اما آرزوی عمر دراز و بیمرگی همیشه بوده است و در بیچارگی امید یاری از غیب هرگز انسان را رها نکرده است... پهلوانان شاهنامه مردان آرزوبند که در جهان واقعیت به‌سر می‌برند.»

آذر- ۱۳۶۰

محمدقاسم صالح رامسری

فهرست مآخذ

- شاهنامه — چاپ مسکو
شاهنامه — بروخیم
شاهنامه — محمد دبیرسیاقی
شاهنامه — کلاله خاور
برهان قاطع — محمد بن حسین بن خلف تبریزی (به تصحیح دکتر معین)
فرهنگ فارسی — دکتر محمد معین
واژه نامک — عبدالحسین نوشین
معجم شاهنامه — محمد بن الرضا محمد العلوی الطوسی (ترجمه و تصحیح حسین خدیوچم)
حماسه داد — ف. م. جوانشیر
مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار — شاهرخ مسکوب
بحور شعر فارسی — حسین آمی
اوستا — نگارش جلیل دوستخواه
صاح الفرس — محمد بن هندوشاه نجوانی (به اهتمام دکتر عبدالعلی طاعتی)
حماسه سرائی در ایران — ذبیح الله صفا
تاریخ ادبی ایران — ادوارد براون ترجمه علی پاشا صالح — علی اصغر حکمت
یشتها — ابراهیم پورداود

مراسر ایات شاهنامه که متجاوز از شصت هزار بیت می باشد در بحر متقارب
مثنی مقصور سروده شده است. که برای نمونه، اولین بیت «داستان ضحاک»
را تقطیع می کنیم:

ز دشت سواران نیزه گذار	یکی مرد بود اندر آن روزگار
فعولن ۱۰,۱۰۰ = ز دشت	فعولن ۱۰,۱۰۰ = یکی مر
فعولن ۱۰,۱۰۰ = سوارا	فعولن ۱۰,۱۰۰ = دبودان
فعولن ۱۰,۱۰۰ = ن نیزه	فعولن ۱۰,۱۰۰ = در آن رو
فعول ۱۰۰ = گذار	فعول ۱۰۰ = زگار

داستان ضحاک با پدرش

یکی مرد بود اندر آن روزگار	ز دشت سواران نیزه گذارا
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد	ز ترس جهاندار ^۲ با باد سرد ^۳
که مرداس ^۴ نام گرانمایه بود	بداد ^۵ و دهش ^۶ برترین پایه ^۷ بود
مر ^۸ او را ز دوشیدنی چارپسای	ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا ^۹ بفرسانبری	همان تازی اسب ^{۱۰} گزیده مری ^{۱۱}

۱. نیزه گذار، نیزه گذارنده، آنکه نیزه را از بدنها و موانع عبور میدهد. «اولجایتو سلطان دانشمند بهادر را باده هزار سوار جوشن پوش نیزه گذار به جانب هرات روان ساخت.» (حبیب السیر). (کنایه از سرزمین عربستان)
۲. جهاندار، مرکب از جهان + دار [اسم فاعل مرخم از داشتن = دارنده] صفت برای خدا، یزدان. ۳. باد سرد، گزند، آسیب.
۴. مرداس، سر، رأس، نام پدر ضحاک.
۵. داد، اوستایی «دات» dāta در فرس هخامنشی نیز دات dāta در پهلوی دات dāt ... این واژه به معنی آیین و قانون است... (یادداشت‌های گانها ۱۷۱) ... «dāt u adāt» [، قانون و بی قانونی] (تاشکند گمانیک ص ۹۲ بند ۹) عدل، عدالت.
۶. دهش، به فتح اول و کسر دوم و سکون سوم بخشش، عطا، کرم.
۷. پایه، پایگاه، رتبه، مرتبه. ۸. مر، حرف تأکید است که بر سر مفعول صریح درمی آید مانند، مر آدم را گفت. حساب، شمار، گذشتن نیز باشد (مصدر) حرف زائد است که در ازمینه ماضی بکار می‌رفته.
۹. دوشا، ازدوش + ا (پسونددلیاقت بمعنی دوشیدنی، نظیر خوانا بمعنی خواندنی) قابل دوشیدن. ۱۰. تازی اسب، اسب عربی بمعنی تاخت آری هم آمده است. ۱۱. گزیده مری، به درستی معلوم نشد معنی این کلمه چیست. معنی‌هایی که در فرهنگها آمده با این بیت جور نمی‌آید. در فهرست ولف ولغت شهنامه عبدالقادر هم این کلمه نیامده است. واریانت نسخه‌های شاهنامه هم کمکی به روشن کردن معنا نمی‌کنند. شاید مرکب از مر = شمار، اندازه + ی به معنی چندی یا بسیاری؛ اصولاً شاید گزیده فری یارمنده فری باشد، که فر را چند معنی است.

بز و میش بد شیر ور همچنیسن
 بهشیر آن کسی را که بودی نیاز
 پسر بد سر این پاک دلرا یکسی
 جهانجوی^۲ را نام ضحاک^۴ بود
 همان بیور اسپش^۵ همی خواندند
 کجا^۷ بیور از پهلوانی شمار^۸
 ز اسپان تازی بهزریسن ستام^۹
 شب و روز بودی دوبهره بهزین^{۱۱}
 بدوشیزگان داده بسدپاکدین
 بدان خواسته دست بردی فرازا
 کتش^۲ از مهر بهره نبود اندکی
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود
 چنین نام بر پهلوی^۶ راندند
 بود بر زبان دری ده هزار
 ورا^{۱۰} بود بیور که بردند نام
 ز روی بزرگی نه از روی کین^{۱۲}



برسر کلمات می آید فرخجسته، فرسوده روشنی، فروغ شأن وشوکت. زیبایی
 وجمال مصدر است بمعنی گریختن که مقصود ماهمین معنی پنجم است. همان
 تازی اسب رمنده فری، همان اسب رمنده^۴ گریختنی (گریزنده). رمنده،
 صفت فاعلی است یعنی کسی که می رهد.

۱. فراز، این واژه را معنی بسیار است، بسته، باز، بالا، زیر به فرهنگها
 رجوع شود. ۲. کتش، مرکب از که + ش [ضمیر مفعولی سوم شخص
 مفرد]، که اش، که اورا ۳. جهانجوی، طالب جهان
۴. ضحاک، در اوستا از دی دهاک آمده است. این اسم مرکب است از دو جزء
 اولی که از دی باشد. خود جداگانه غالباً در اوستا استعمال شده است. از دی به
 معنی مار میباشد، بسا از از دی یک جانور اهریمنی اراده شده است. دهاک
 نیز جداگانه استعمال شده که یک مخلوق اهریمنی دیوسیرت است. و در
 شاهنامه ضحاک استفاده شده است.
۵. بیور اسپ، بیور به کسر اول و فتح دوم در زبان پهلوی به معنی ده هزار باشد.
 و نام ضحاک ماران هست که اورا بیور اسپ یا بیور سب میخوانده اند.
۶. پهلوی، زبان پهلوی به معنی پارسی مقابل تازی هست، در اصطلاح لهجه
 رسمی ایران در دوره اشکانی و ساسانی که به پهلوی شمالی و جنوبی یا
 اشکانی و ساسانی و کلدانی و پارسی تقسیم می شود.
۷. کجا، که، آنجا که، در استفهام انگاری و استفهام از مکان نیز بکار آید.
۸. شمار، به شمار آور، یاد نما ۹. ستام، به کسر اول ساخت و پراق زین اسب
 باشد و بمعنی لجام و سرافسار مخملی بزر و نقره هم آمده است.
 در زمان سوی توفر ستادی اسب با زین خسروی و ستام
 (فرخی سیستانی)
۱۰. ورا، مخفف اورا ۱۱. زین، به کسر اول در زبان پهلوی zēn (سلاح،
 تجهیز)، اوستا Zaēna (سلاح) و نیز آنچه که از چرم و چوب درست می کنند
 و بر پشت اسب میگذارند، هنگام سواری روی آن مینشینند.
۱۲. کین: اوستا kaenâ، پهلوی kên. دشمنی، عداوت، کینه.

چنان بد که ابلیس روزی پگاه^۱
 دل مهتر^۲ از راه نیکسی ببرد
 همانا خوش آسودش گفتار اوی
 بدو داد هوش و دل و جان پاک
 چو ابلیس دانست کسودل بداد
 فراوان سخن گفت زیبا و نغسر
 همی گفت دارم سخنها بسی
 جوان گفت برگوی و چندین سپای
 بدو گفت پیمان^۳ خواهم نخست
 جوان نیک دل گشت فرمانش^۴ کرد
 که راز تو با کس نگویم زین^۵
 بدو گفت جز تو کسی کدخدای^۶
 بدو گفت جز تو کسی در سرای
 چه باید پدرکش پسر چون^۷ تو بود

بیامد بسان یکی نیک خسواه
 جوان گوش گفتار او را سپرد^۸
 نبود آگه از زشت کسردار اوی
 بر آکند بر تارک خویش خاک
 بر افسانه اش گشت نهمار^۹ شاد
 جوان را ز دانش تهی بود مغز
 که آنرا جز از سن نداند کسی
 بیاموز ما را تو ای نیک رای
 پس آنگه سخن برگشایم درست^{۱۰}
 چنان چون بفرسود سوگند خورد
 ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن
 چه باید همی^{۱۱} باتو اندر سرای^{۱۲}
 چرا باید ای نامور کدخدای
 یکی پندت از سن بیا بد^{۱۳} شنود

۱. پگاه: اوستا upa+âh (بهنگام) صبح زود. سپیده دم.
۲. مهتر: بزرگ، سرور. ۳. سپرد: وا گذاشت، داد.
۴. نهمار: هرن «نهمار» را بکلمه «شمار» ارجاع می‌کند. فارسی *nehmâr* (بیشمار) دارای شکل اصلی ریشه (یعنی مار = *mar* بمعنی شمردن) است. آقای پورداود در شرح کلمه «مار» = مر (شمار، شمردن) و مشتقات آن گوید: «همین کلمه است که با ترکیب «نه» نهمار گردیده و در فرهنگها بمعنی عظیم گرفته شده و با شماری گواه آورده بسیار، غایت. نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت تازیور انعام تو بر بست بساتین (مختاری غزنوی)
۵. پیمان: شرط، عهد، پیمانت؛ پیمان ترا. ۶. برگشایم درست: کاملاً فاش سازم، یقیناً آشکار کنم ۷. ش: شین فاعلی. فرمانش کرد: اطاعت کرد، تسلیم گشت ۸. بن، پهلوی *bûn* (ریشه، اساس، اصل) اوستا *bûna* به مازندرانی بمعنی زبن، اساس، بنیان
۹. کدخدای: کد [دژ، سرای] + خدای [صاحب] صاحبخانه، بزرگ، سرور.
۱۰. همی: پیشوندیست که بر سر فعل ماضی، مضارع و امر می‌آید، همی ساختی، همی رفت، همی رو ... ۱۱. اندر سرای: مرکب از اندر که بر سر افعال می‌آید و معنی دخول میدهد + سرا [خانه]: داخل خانه
۱۲. چون: از ادات تشبیه به معنی مانند، همتای، همانند ۱۳. بیا بد: بایست، حتماً. حرف تأکید.

زمانه^۱ برین خواجه^۲ سالخورده بگیر این سرمایه^۳ درگاه^۴ اوی برین گفته من چو داری و فسا چو ضحاک بشنید اندیشه^۵ کرد بابلیس گفت این سزاوار نیست بدو گفت گر بگذری زین سخن بماند به گردنت سوگند و بند^۶ سر مرد تازی^۷ بدام آورسد پرسید کین چاره^۸ با من بگوی بدو گفت من چاره سازم ترا تو درکار خاموش میناش و بس چنان چون بیاید بسازم تمام سر آن پادشا را در اندر سرای گرانمایه شبگیر^۹ برخاستی سر و تن بستی نهفته^{۱۰} بیباغ بیاورد وارونه^{۱۱} ابلیس بنسد

همی دیر ماند تو اندر نورد^{۱۲} ترا زبید^{۱۳} اندر جهان جباه اوی جهاندار باشی یکی پادشا زخون پدر شد دلش پر ز درد دگر گوی کین^{۱۴} از درکار نیست بتابی^{۱۵} زسوگند و پیمان من شوی خوار^{۱۶} و ماند پدرت ارجمند^{۱۷} چنان شد که فرمان او برگزید نتابم ز رای^{۱۸} تو من هیچ روی بخورشید سر بفرارم^{۱۹} ترا نباید سرا یاری از هیچکس تو تیغ سخن برمکش از نیام یکی بوستان^{۲۰} بود بس دلگشای^{۲۱} زبهر^{۲۲} پرستش بیاراستی^{۲۳} پرستنده^{۲۴} با او پردی چراغ یکی ژرف چاهی بره بر بکند

۱. زمانه: زمان زندگی، مهلتی که هر کسی برای زندگی دارد، عمر.
۲. خواجه، باوا و مدوله کدخدا و رئیس خانه را گویند. خواجه سالخورده، سالخورده، پیر، بسیار سال، کنایه از پدر ضحاک باشد.
۳. اندر نورد: در کنار، خارج از جریان
۴. مایه، جوهر اصلی، ماده اولی بنیاد، اساس.
۵. گاه، تخت پادشاهی، کرسی زرین.
۶. ترا زبید: زبند و براننده توست (ترا + زبید).
۷. اندیشه: ترس، بیم.
۸. کین، مخفف که این.
۹. بتابی، سرپیچی کنی، خودداری و رزی.
۱۰. بند، پیمان، عهد.
۱۱. خوار، زبون، پست، بی ادب.
۱۲. ارجمند، صاحب قدر و منزلت، بلند مرتبه.
۱۳. چاره، درمان، علاج، گزیر.
۱۴. رأی، خواست، فرمان
۱۵. بوستان: باغ با صفا، جایی که گل‌های خوشبو در آن بسیار باشد.
۱۶. بس دلگشای: بسیار گشاده و زیبا
۱۷. شبگیر، سپیده دم، صبح زود.
۱۸. بهر: برای، بخاطر.
۱۹. بیاراستی، زیور کرد، زیب و زینت داد.
۲۰. نهفته: پنهان، پوشیده.
۲۱. پرستنده: خدمتکار، خدمتگزار.
۲۲. وارونه: در شاهنامه به این معنی نیامده است. شوم، بدبخت (لغت فارس، صحاح، برهان)

پس ابلیس وارونه آن ژرف^۱ چاه
شب آمد سوی باغ بنهاد روی^۲
بچاه اندر افتاد و بشکست پست^۳
بهر نیک و بد شاه آزاد مسرد^۴
همی پروریدش بنساز^۱ و برنج
چنان بد گهر^۱ شوخ^۲ فرزند او
بخون پدر گشت همداستسان^۴
که فرزند بد گر شود نره^{۱۶} شیر
مگر در نهانش سخن دیگر است
پسر کو رها کرد رسم پسر
فرومایه^{۱۹} ضحاک بیدادگر^{۲۰}
بسر بر نهاد افسر^{۲۲} تازیسان

بخشاک پوشید و بستر^۲ راه
سرتازیان^۴ مهتر نامجسوی^۵
شد^۶ آن نیک دل مرد یزدان پرست
بفرزند بر نازده^۹ بساد سرد
بدو بود شاد و بدو داد گنج
بگشت^{۱۳} از ره داد و پیوند او
ز دانا شنیدم من این داستان^{۱۵}
بخون پدر هم نباشد دلیر^{۱۷}
پژوهنده^{۱۸} را راز با مادر است
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
بدین چاره^{۲۱} بگرفت جای پدر
بریشان بیخشود سود و زیان

خوالیگری کردن ابلیس

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
بدو گفت گر سوی من تافتی^{۲۵}
یکی بند^{۲۳} بد را نو افکند بن^{۲۴}
زگیتی همه کام دل^{۲۶} یسافتی

۱. ژرف، گود، عمیق. ۲. بستر؛ زدود، محو کرد.
۳. بنهاد روی، به جانیش رفت، رهسپار شد. ۴. سرتازیان، سر کرده و بزرگ اعراب کنایه از مرداس پدر ضحاک است. ۵. مهتر نامجوی، بزرگ دلیران.
۶. بشکست پست، تباہ و نابود شد. با ذلت و خواری مرد. ۷. شد، در گشت، مرد. ۸. آزادمرد، نجیب. نیک سرشت.
۹. نازده، مخفف نازپرورده. ۱۰. ناز، آسایش، رفاه. ۱۱. بد گهر، بد سرشت، نانجیب.
۱۲. شوخ، بی شرم، ناپاک.
۱۳. بگشت، روی گرداند، سرپیچی کرد.
۱۴. همداستان، همراهی، هم سخن. ۱۵. داستان، مثال، حکایت.
۱۶. نره، نتراشیده، بی فرهنگ. ۱۷. دلیر، بی باک، گستاخ.
۱۸. پژوهنده، اسم فاعل از (پژوهیدن) جست و جو کننده، جوانا.
۱۹. فرومایه، پست، نادان. ۲۰. بیدادگر، کسی که از عدل سرباز می زند، ستمگر.
۲۱. چاره، نیرنگ، فریب. ۲۲. افسر، تاج، دیهیم.
۲۳. بند، نیرنگ، فریب، افسون. ۲۴. افکند بن، پی ریزی کرد، بنیان نهاد.
۲۵. تافتن، روی آوردن، گراییدن. ۲۶. کامل، مطلوب نفس، آرزوی باطن.

اگر همچنین نیز پیمان کنسی
جهان سر بسر پادشاهی تراست
چو این کرده شد ساز^۲ دیگر گرفت
جوانی برآراست از خویشتن
همیدون^۳ بضحاک بنهاد روی
بدو گفت اگر شاه را در خورم^۴
چو بشنید ضحاک بنسواختش^۵
کلید خورش خانه^۶ پادشا
فراوان نبود آن زمان پرورش^۷
جز از رستنیها نخوردند چیز
پس آهرمن بدکنش رای کسرد
زهر گوشت از سرغ و از چارپای
بخونش پیرورد برسان شیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند
خورش زرده^۸ خایه^۹ دادش نخست
بخورد و برو آفرین کرد سخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز^{۱۰}

نه پیچی زگفتار و فرمان کنی^۱
دد و سردم و سرغ و ماهی تراست
یکی چاره کرد از شگفتی شگفت^۲
سخن گوی و بینا دل و رای زن^۳
نبودش جز از آفرین^۴ گفت و گوی
یکی ناسور پاک خوالیگرم^۵
ز بهر خورش^۶ جایگه ساختش
بدو داد دستور^۷ فرمان روا
که کمتر بد^۸ از خوردنیها خورش
ز هرچ از زمین سر برآورد نیز
بدل کشتن جانسور جای کرد
خورش گر بیاورد یک یک بجای
بدان تا کند پادشا را دلیر
بفرمان او دل گروگان^۹ کند
بدان داشتش یک زمان تندرست
مزه یافت خواندش ورا^{۱۰} نیک بخت
که شادان زی^{۱۱} ای شاه گردن فراز^{۱۲}

۱. فرمان کردن: اطاعت کردن، کمر نهادن، اجرا کردن. ۲. ساز: مکر و حيله.
۳. شگفتی شگفت: عجیب تر، شگفت تر. ۴. رای زن: مشاور، صاحب نظر.
۵. همیدون، از هم + ایدون [، چنین]، همچنین. ۶. آفرین: ستایش، نیایش، تحسین. ۷. درخور: شایسته، لایق، سزاوار.
۸. خوالیگر: مرکب از خوال [؛ اوستایی خوار = خورش، خوراک - یادداشت‌های کائها ص ۱۵۶] + گر [؛ پسوندیست مفید، معنی پیشه و کار]؛ خورشگر، آشپز.
۹. نواختن: نوازش کردن، لطف و مهربانی کردن.
۱۰. خورش، خوردنی، خوراک. ۱۱. خورش خانه: مطبخ، آشپزخانه.
۱۲. دستور: روش، فرمان و همچنین بمعنی وزیر.
۱۳. پرورش: مرکب از پرور [؛ پروردن] + ش [؛ پسوند اسم مصدر]؛ غذا، طعام.
۱۴. بد: به ضم اول و سکون دوم مخفف بود. ۱۵. گروگان، بنده، عید.
۱۶. خایه: بیضه مرغ، آدمی و چارپایان، تخم. «بچه مرغ خانگی آن است که از خایه بیرون آید و دانه خورد و بدود.» (جامع‌الحکمتین ناصر خسرو - ص ۲۰۴)
۱۷. ورا: مخفف ورا. ۱۸. نیرنگ ساز: فریبکار، حيله گر.
۱۹. زی: فعل امر، زندگی کن. ۲۰. گردن فراز: گردن افراز، کنایه از دلیر و شجاع باشد.

که فردات از آن گونه سازم خورش
 برفت و همه شب سگالش گرفت
 دگر روز چون گنبد لاجورد
 خورشها ز کبک و تذرو^۲ سپید
 شه تازیان چون به خوان دست برد
 سیم روز^۳ خوانرا^۴ بمرغ و بسره
 بروز چهارم چو بنهاد خسوان
 بدو اندرون^۵ زعفران و گلاب
 چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
 بدو گفت بنگر که از آرزوی
 خورش گر^{۱۱} بدو گفت کای^{۱۲} پادشاه

کز و باشدت سر بسر پرورش
 که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
 بر آورد و بنمود یاقوت زرد
 بسازید و آمد دلسی پرامید
 سر کم خرد مهر^۲ او را سپسرد
 بیاراستش گونه گون^۶ یکسره
 خورش ساخت از پشت گاو جوان
 همان سال خورده می^۷ و مشک ناب^۹
 شگفت آمدش زان هشیوار^{۱۰} سرد
 چه خواهی بگو با من ای نیک خوی
 همیشه بزی شاد و فرمان روا

۱. سگالش، (اسم مصدر از سگالیدن) اندیشیدن، تفکر.
۲. تذرو، (به ترکی قرقاول به عربی تدرج یا تدرج - به فارسی تورنگ، جوربور، چورپور گویند.) پرنده ای حلال گوشت که بیشتر در سواحل دریای مازندران پیدا می شود.
۳. مهر، محبت، علاقه، دوستی.
۴. سیم روز، روز سوم.
۵. خوان، سفره، حکیم فردوسی در چندین جا آن را به معنی خوردنی و خوراک نیز بکار برده است.
۶. «سیم روز خوان را به مرغ و بره
 بخوردند خوان و پرداختند
 در بیت اول به معنی سفره و در بیت دوم به معنی خوراک. در بیت دوم در نسخه لندن و نسخه اول و دوم لنینگراد «خوان»، در نسخه قاهره و نسخه سوم لنینگراد بجای خوان «نان» ضبط است.
۷. گونه گون، رنگارنگ، در میان، داخل.
۸. سالخورده می، می دیرینه، شراب کهنه.
۹. مشک ناب، مشک تازه در موقع ترشح یعنی مشک که از نافه پس از شکار و ذبح آهوی ختنی خارج شده، نه آن مشک که از نافه خارج شده و کم و بیش امکان دارد با مواد خارجی آمیخته شده باشد. از مشک در معطر ساختن مشروبات گران قیمت استفاده می شود. مؤلف غیاث گوید: «اهل فارسی به کسر میم، اهل ماوراءالنهر به ضم میم خوانند. در ترجمان البلاغه مکتوب سال ۵۷ ه. ق مشک به ضم اول ضبط شده. چون اصل آن در سنسکریت و یونانی ولاتین به ضم میم است پس این تلفظ صحیح تر بنظر می آید.
۱۰. هشیوار، هشیار، خردمند.
۱۱. خورش گر: طباخ، آشپز.
۱۲. کای، مخفف که ای

مرا دل سراسر پر از مهسرتست
 یکی حاجتستم^۲ بنزدیک شاه
 که فرمان دهد شاه تا کتف^۳ اوی
 چو ضحاک بشنید گفتار اوی
 بدو گفت دارم من این کام تو^۴
 بفرمود تا دیو چون جفت^۵ او
 ببوسید و شد بر زمین ناپدید
 دو مار سیه از دو کتفش برست^۶
 سرانجام ببرید هردو ز کتف^{۱۰}
 چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
 پزشکان فرزانه^{۱۲} گرد آمدند^{۱۳}
 زهرگونه نیرنگها ساختند
 بسان پزشکی پس ابلیس تفت^{۱۵}
 بدو گفت کین بودنی^{۱۶} کسار بود

همه توشه^۱ جانم از چهرتست
 وگرچه مرا نیست این پایگاه
 ببوسم بدو برنهم چشم و روی
 نهانی ندانست بازار^۴ اوی
 بلندی بگیرد ازین نام تو
 همی بوسه ای داد بر^۶ سفت^۸ او
 کسی اندر جهان این شگفتی ندید
 غمی گشت و از هرسویی چاره جست
 سزد^{۱۱} اگر بمانی بدین در شگفت
 برآمد دگر باره از کتف شاه
 همه یک یک بیک داستانها زدند^{۱۴}
 مر آن درد را چساره نشناختند
 بفرزانگی نزد ضحاک رفت
 بمان تا چه ماند نباید درود^{۱۷}

۱. توشه، تاب و توان، زور و نیرو.
۲. حاجت، چیزی که مورد نیاز و احتیاج باشد، نیازمندی ۳. کتف، شانه، دوش.
۴. بازار، نیرنگ، فریب. ۵. دارم من این کام تو، بر آورده کم آرزویت را.
۶. جفت، همراه، همدم، یار.
۷. بره اگر بر سر افعال مفید آید معنی بالایی و بلندی را میدهد. اگر بر سر اسم (مصدر عربی یا اسم فارسی) در آید، کلمه را صفت می‌سازد مانند: برقرار، بردوام. و با مفاهیم دیگری نیز در شاهنامه به کار گرفته شده است مانند: سینه، آغوش. تن و بدن. بار، میوه، سود، حاصل. نزد، پیش، هنگام. بلند میان کمر. بوم، زمین طرف، جانب. سرا، خانه مخفف برگ درخت و همچنین امر به بردن هم آمده است یعنی ببر. ۸. سفت، بهضم اول و سکون دوم شانه، دوش. ۹. برست، نمو کرد، رشد کرد. «مارهای دوش‌های ضحاک را که با مغز جوانان پرورش می‌یافتند با آنتن تلویزیون رژیم فاسد مقایسه نمائید.» ۱۰. کتف، کتف، شانه، دوش. ۱۱. سزد، شایسته است، سزاوار است.
۱۲. فرزانه، حکیم، فیلسوف «نباشد مهیل فرزانه بفرزند و بزنی هرگز- ببردنسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.» (کسائی) ۱۳. گرد آمدند، جمع شدند.
۱۴. داستان زدن، مثال زدن، مثل آوردن. ۱۵. تفت، (صفت از تفتن) تندو تیز، بهشتاب. ۱۶. بودنی، پیشامد، حادثه، ماجرا.
۱۷. نباید درود: نباید برداشت، نباید کند، نباید درو کرد.

خورش ساز و آرامشان ده بخورد^۱ نشاید جزین چاره نیز کرد
 بجز مغز مردم^۲ مدهشان خورش مگر خود بمیرند ازین پرورش
 نگر تا که ابلیس ازین گفت و گوی چه کرد و چه خواست اندرین جست و جوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهسان که پردخته^۳ گردد ز مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید

از آن پس برآمد^۴ ز ایران خروش^۵ پدید آمد^۶ از هرسوی جنگ و جوش^۷
 سیه گشت رخشنده روز سپیسیسد گسستند^۸ پیوند از جسم شید
 برو تیره شد فسرده ایزدی^۹ بکژی^{۱۰} گرائید و نابخردی

۱. خورد، اسم مصدر از خوردن. خورد در اکثر آثار سخنوران با فتح اول است و در قافیه آشکار می‌گردد.
۲. مردم؛ پهلوی martôm (انسان، بشر)، پهلوی mart_ tôhmak (تخم‌مرد، کودک آدمی) مردم اسم جمع است و به مردمان نیز جمع بسته می‌شود. آدمی، انسان.
۳. اگر «خواست» بخوانیم وزن شعر را مختل می‌کنیم باید خست خواند. از این موارد در شاهنامه و سایر متون بسیار دیده می‌شود. خوش می‌نوشتند، خش می‌خواندند. خورد می‌نوشتند، خرد می‌خواندند. در این زمینه مثال زیاد است.
۴. پردخته؛ همان پرداخته است و پرداختن یعنی خالی کردن، تهی ساختن. کتابهارا از خانه پرداخت یعنی آنها را از خانه تهی کرد.
۵. برآمد، ظاهر شد، پدیدار گشت ۶. خروش: بانگ، فریاد.
۷. پدید آمد؛ نمایان شد، پیدا گردید. ۸. جوش، آشفتگی، اضطراب.
۹. گسستن، دریدن، پاره کردن.
۱۰. فره ایزدی، فره = فر (به فتح اول و دوم و های مملو)، فره Farrah (پورداد، یسنا ۲ ص ۱۸۲ زیر نویس ۱) = خوره، خره، اوستایی Xvarenah (پورداد، یشتها ۲-۳۱۳)، «دو لغت مصطلح فارسی که فروخره باشد اولی نزدیک است به لهجه اوستایی. در ترکیب پهلوی بجای کلمه فر، چنانکه از برای بسیاری از کلمات، «هزاروش» یک کلمه سامی استعمال شده گدمن Gadman گفته‌اند» (پورداد، یشتها ۲-۳۱۴).
- فروغ نور یا موهبتی است که اهورامزدا، ایزد به کسی که شایسته آن باشد می‌بخشد. بزرگی و شکوه الهی.
۱۱. کژی، کز (نقیض راست) دروغ.

پدید آمد از هر سوی خسروی^۱ سپه کرده و جنگ را ساخته^۲ یکایک ز ایران بسرآمد سپاه شنودند کانجا یکی مهتسرست سواران ایران همه شاهجسوی بشاهی برو آفرین خواندند کسی ازدهافش^۳ بیامد چسو باد از ایران و از تازیان لشکری سوی تخت جمشید بنهساد روی چو جمشید را بخت شد کندرو برفت و بدو داد تخت و کلاه نهان گشت و گیتی بر او شد سپاه چو صد سالش اندر جهان کس ندید

یکی نامجوئی ز هر پهلوی^۴ دل از مهر جمشید^۵ پردازخته سوی تازیان برگرفتند راه پراز هول^۶ شاه ازدها پیکرست نهادند یکسر بضحاک روی و را شاه ایران زمین خواندند بایران زمین تاج بر سر نهاد گزین کرد^۷ گردان هرکشوری چو انگشتری کرد گیتی بروی بتنگ اندر آمد^۸ جهاندار نو بزرگی و دیهیم^۹ و گنج و سپاه سپرده بهضحاک تخت و کلاه ز چشم همه سردسان ناپدید

۱. خسروی، منسوب به خسرو، پادشاهی.

۲. پهلوی، منسوب به پهلوی، شهری، پهلوان، دلیر. ۳. ساخته: بسیج کرده (لشکر)، آماده و مهیا نموده. ۴. جمشید، در اوستا پسر ویو نگهوت خوانده شده است. ابوریحان بیرونی این اسم را ویجهان و حمزه اصفهانی ویونجهان که معرب ویونگهان است ضبط کرده اند. در سایر قسمتهای اوستا و کلیه کتب تاریخ و شاهنامه چنین مندرج است که مجم در آخر عمرش بواسطه خودستایی و دروغگویی مغضوب پروردگار گردید. در گائها فقط یکبار از او یاد شده است «بم» بعدها در سایر قسمتهای اوستا کلمه خشت به آن افزوده گشته است. چنانکه همین کلمه به هور پیوسته خورشید شد. شید به معنی نور و فروغ است که خود جداگانه در ادبیات فارسی بسیار استعمال شده است در تفسیر پهلوی این صفت به هورمک یعنی دارنده گله ورمه خوب ترجمه شده است صفت دیگر جمشید در اوستا سریره میباشد که بمعنی زیبا و قشنگ است. ۵. هول: ترس، بیم.

۶. کی ازدهافش، کسی [؛ پادشاه] + ازدها [؛ ازدر (ماربزرگ)] + فش [؛ مانند] پادشاهی که به شکل و هیئت ازدها باشد، ازدها منظر، پادشاه ظالم، کنایه از ضحاک هاران است.

۷. گزین کرده، گزید، انتخاب نمود. ۸. بخت، طالع، اقبال.

۹. بتنگ اندر آمد، بسیار نزدیک شد.

۱۰. دیهیم؛ تاج، بعضی گویند دیهیم افسری بوده که آنرا در قدیم به جهت تیمن و تبرک بر بالای سر پادشاهان می آویخته اند.

سدم سال روزی بسدریای چین
 نهان گشته بود از بد ازدها
 چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
 بهاره مر او را بدو نیسم کسرد
 شد آن تخت شاهی و آن دستگاه^۴
 ازو پیش بر تخت شاهی که بود
 گذشته برو سالیان هفتصد
 چه باید همی زندگانی دراز
 همی پروراندت با شهدو نوش^۵
 یکایک چو گویی که گسترد مهر
 همه شاد باشی و شادی^۶ بدوی
 یکی نغز^۷ بازی برون آورد
 چنینست کیهان ناپسایسدار
 دلسم سیر شد زمین سرای سپنج^۸

پدید آمد آن شاه ناپاک دین
 بفرجام^۱ هم زونیاسد رها
 یکایک ندادش زمانی درنگ^۲
 جهانرا ازو پاک^۳ بسی بیم کرد
 زسانه ربودش چو بیجاده^۴ گاه
 بران رنج بردن چه آمدش سود
 پدید آورده همه نیک و بد
 چو گیتی نخواهد گشادنت^۵ راز
 جز آواز نسرمت نیاید بگوش
 نخواهد نمودن بدد نیز چهر
 همان راز دلرا گشائی بدوی
 بدلت اندرون درد و خون آورد
 تو در وی بجز تخم نیکسی مکار
 خدایا مرا زود برهان^{۱۱} ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک شد بر جهسان شهریار برو سالیان انجمن شد^{۱۲} هزار

۱. فرجام، قیمت، آخر
۲. درنگ، «اوستا darega، فرس هخامنشی darga یعنی دراز، بلند، پهلوی dêr و در فارسی دیر. واژه درنگ در پهلوی و فارسی با واژه اوستایی درگ یکی است» (یادداشتهای گائها ۹۴). زمان، مهلت، فرصت.
۳. پاک، بکلی، تمام ۴. دستگاه، شکوه، جلال و بزرگی.
۵. بیجاده، گوهری سرخ رنگ شبیه به یاقوت که خاصیت گاه ربایی دارد.
۶. گشادن، آشکار ساختن، فاش نمودن ۷. شهدو نوش، شیرینی و خوشی.
۸. در شاهنامه چاپ مسکو نازی قیدگشته است که باگشائی از نظر قافیه غلط است.
۹. نغز، نیک، خوب.
۱۰. سرای سپنج، خانه علفی باشد که برکنار جالیز و کشت و زراعت می سازند. سپنج، پهلوی «اسپنج aspanj لاتن، hospitium» (وست هوگ ۲۳). «منزل یک شبه بود» (لغت فرس)، «جای مهمانی و خانه عاریتی» (صحاح)، کنایه از روزگار و دنیا است.
۱۱. برهان، آزاد ساز، رها کن، راحت نما.
۱۲. انجمن شد، جمع شد، گرد آمد.

سراسر زسانه^۱ بدو گشت باز^۲ سر آمد^۳ برین روزگار دراز
 نهان گشت کردار فرزنانگان^۴ پراکنده^۵ شد کام^۶ دیوانگان^۷
 هنر خوار شد جادوئی^۸ ارجمند نهان راستی آشکارا گزیند^۹
 شده بر بدی دست دیوان دراز بنیکی نرفتنی سخن جز براز^{۱۰}
 دو پاکیزه^{۱۱} از خانه جم شید برون آوریدند لرزان چو بید
 که جمشید را هر دو دختر بدند سر بانوانرا چو افسر بستند
 ز پوشیده رویان^{۱۲} یکی شهرناز دگر پاک داسن بنام ارنسواز
 بایوان^{۱۳} ضحاک بردنشان بران ازدهافش سپردنشان
 پیرویشان از ره بدخسویسی بیاسوختشان کسری و جادویی
 ندانست جز کسری آسوختسن جز از کشتن و غارت و سوختن
 چنان بد که هر شب دو مرد جوان چه کهنتر^{۱۴} چه از تخمه^{۱۵} پهلوان^{۱۶}
 خورشگر بسردی بایوان شاه همی ساختی راه درسان شاه
 بکشتی و مغزش پیرداختی^{۱۷} مران ازدها را خورش ساختی

۱. زمانه، زمان زندگی، مهلتی که هر کسی برای زندگی دارد، عمر.
۲. باز، دگر باره، دوباره. ۳. بر آمد، گذشت (زمان)، سپری شد.
۴. فرزنانگان، دانایان، باخردان. ۵. پراکنده، اسم مفعول از پراکندن، پخش کردن، یاچیدن. پراکنده شده، گسترده شده، نشر یافت.
۶. کام، خواست، آرزو. ۷. دیوانگان، مفسدان، ابلهان.
۸. جادوئی، سحر و افسون. جادوئی ارجمند، سحر و افسون، قدر و منزلت یافت.
۹. گزینده، آفت و رنج. ۱۰. راز، پنهان و پوشیده، مخفی.
۱۱. پاکیزه، نیکو نهاد، پاک دامن، پرهیزگار.
۱۲. پوشیده رویان، زنان حرم، زنان پاکدامن. در اینجا مقصود دختران جمشید است.
۱۳. ایوان، کاخ، کوشک.
۱۴. کهنتر، کوچکتر، خردتر.
۱۵. تخمه، پهلوی toxmak (بذر، تخم)، اوستایی taoxman «بارتولمه ۶۲۳» از تخم + ه (نسبت) نژاد، اصل، نسب. (رسم تخمه سامانیان بود که . . . «سیاستنامه ۱۱۸»).
۱۶. پهلوان، پهلوان منسوب به پهلو (= پارت) است. الف و نون در اینجا علامت نسبت است نه نشانه صیغه جمع، و نظایر آن در فارسی بسیار است. بامدادان منسوب به بامداد (هنگام بامداد) گیلان منسوب بگیل (مکان گیل) «ایران باستان» ص ۲۶۰۱، مجازاً پهلوان بمعنی سخت توانا و دلیر آمده (قوم پارت دلیر و قوی بودند).
۱۷. پیرداختن، حاضر کردن، آماده و مهیا ساختن

دو پاکیزه از گوهر^۱ پادشاه
 یکی نام ارمانک^۲ پاک دین
 چنان بد که بودند روزی بهم
 ز بیدادگر شاه و ز لشکرش
 یکی گفت سا را بخوالیگری
 وزان پس یکسی چاره‌ای ساختن
 مگر زین دو تن را که ریزند خون
 همی بنگرید این بدان آن بدین
 برقتند و خوالیگری ساختند
 خورش خانۀ پادشاه جهان
 چو آمد بهنگام^۳ خون ریختن
 از آن روز بانان^۴ مردم کشان
 دمان پیش خوالیگران تاختند^۵
 پراز درد خوالیگران را جگسر
 دو مرد گرانمایه و پارسا^۶
 دگر نام گرمانک پیش بین
 سخن رفت هرگونه از بیش و کم
 وزان رسمهای بد اندر خورش^۷
 بیایند بر شاه رفت آوری^۸
 ز هرگونه اندیشه اتداختن^۹
 یکی را توان آوریدن برون
 ز کردار و بیداد شاه زمین
 خورشها و اندازه^{۱۰} بشناختند
 گرفت آن دو بیدار دل در نهان
 بشیرین روان اندر آویختن^{۱۱}
 گرفته دو مرد جوانرا کشان^{۱۲}
 ز بالا بروی اندر انداختند^{۱۳}
 پراز خون دو دیده پراز کینه سر

۱. گوهر، پهلوی gôhar (جوهر، ماده) «تاوادیا ۱۶۱»، نژاد، اصل.
۲. پارسا، پرهیزگار و دوراز معاصی و ذمائم را گویند به مفهوم پارسای و ایرانی هم است.
۳. در تمام نسخه‌های شاهنامه نام این دو مرد گرمانک و ارمانک ثبت شده، اما شادروان عبدالحسین نوشین با تحقیق علمی خود نشان داده است که گرمانک و ارمانک درست تر است.
۴. اندر خورش، درخور و شایسته وی، سزاوارش.
۵. آوری، آور، بیگمان، بی تردید، «آور، یقین باشد یعنی راست» (صحاح)؛ «یقین» (جهانگیری، رشیدی، برهان)؛ «یقیناً، قطعاً، بالطبع، بی‌خلاف» (لغت نامه دهخدا).
۶. اتداختن، بکار بردن، اندیشه اتداختن، فکری بکار بردن.
۷. اندازه، مقدار، حد، شمار، ۸. هنگام، زمان فرا رسیدن، وقت.
۹. اندر آویختن، معلق شدن.
۱۰. روزبانان، پهلوی roc. پارسی باستان raucan (روز) اوستا raocah (روشنایی) کسی را گویند که بر درگاه سلاطین و پادشاهان و غیر ایشان خدمت کند، نکهبان در اینجا به مفهوم جلادان و ذرخیمان می‌باشد و به اصطلاح امروز ساواک.
۱۱. کشان، در حال کشیدن. ۱۲. تاختند، هجوم آوردند.
۱۳. اندر انداختند، افکندند، پرت کردند.

ز کردار و بیسداد شاه زسین
 جزین چاره نیز نشناختند
 بیاسیخت^۱ با مغز آن ارجمنند
 نگر^۲ تا بیاری سراندر نهفت^۴
 ترا از جهان دشت و کوهسار بهر^۶
 خورش ساختند از پسی ازدها
 ازیشان همی یاققتندی روان^۷
 بران سان^۹ که نشناختندی که کیست
 سپردی و صحرا نهادند پیش
 کز آباد بر دل تیابیدش یاد
 چنان بد که چون^{۱۳} می بدش آرزو
 بکشتی چو با دیو برخاستی^{۱۴}
 پپرده درون بود بی گفت و گوی
 نه رسم^{۱۵} کبی بد نه آئین، نه کیش^{۱۶}

همی بنگرید این بدان آن بدین
 از آن دو یکی را پپرداختند
 برون کرد مغز سرگوسفنسد
 یکی را بجان داد زنهار^۲ و گفت
 نگر تا نباشی باآباد^۶ شهر
 بجای سرش زان سری بیبهسا
 ازین گونه هر ماهیان سی جوان
 چو گرد آمدی^۸ مرد ازیشان دویست
 خورشگر بدیشان بزی چند و میش
 کنون کرد^{۱۰} از آن تخمه دارد نژاد^{۱۱}
 پس آیین ضحاک وارونه خوی^{۱۲}
 زسردان جنگی یکی خسوستی
 یکی ناسور دختری خوبسروی
 پرستنده کردیش بر پیش خویش

اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را

نگر تا بسر برش یزدان چه راند^{۱۷}
 بخواب اندرون^{۱۸} بود با ارنواز
 سه جنگی^{۲۰} پدید آمدنی ناگهان

چو از روزگارش چهل سال ماند
 در ایوان شاهی شبی دیریا^{۱۸}
 چنان دید کز کاخ شاهنشهان

۱. بیاسیخت؛ مخلوط کرد. درهم نمود.
۲. زنهار، امان، پناه. ۳. نگر؛ (امرا از نگرستن)، بهوش باش، همدار.
۴. نهفت؛ پنهان. ۵. آباد؛ شاد و خرم. ۶. بهر؛ بهره، نصیب، قسمت.
۷. روان؛ جان، روح. ۸. گرد آمدن؛ جمع شدن.
۹. سان، مانند، گونه. بران سان؛ بدین گونه، بسان.
۱۰. کرد؛ بضم اول نام طایفه ایست مشهور در غرب ایران که از زمان ضحاک و شکل گیری مبارزه با وی پدید آمده اند.
۱۱. نژاد؛ اصل و نسب. ۱۲. وارونه خوی؛ دارای سرشت نادرست و روش دروغ.
۱۳. چون؛ آنچنانکه. ۱۴. برخاستی؛ ایستادگی کردی.
۱۵. رسم؛ روش و قاعده. ۱۶. کیش؛ آیین و مذهب.
۱۷. چه راند؛ چه رساند. ۱۸. دیریا؛ اسم فاعل مرخم از یاختن؛ یازنده در ترکیب دیر یا ز بمعنی؛ دیرپا، دیرگذر. ۱۹. اندرون؛ حرمسرا.
۲۰. جنگی؛ جنگنده، رزم آور.

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
 کمر بستن^۴ و رفتسن شاهسوار^۵
 دمان^۹ پیش ضحاک رفتی بچنگ
 بدان زه دو دستش بیستی چوسنگ
 بدین خواری و زاری و گرم و درد
 همی تاختی تا دساوند کسوه
 بیچید^{۱۱} ضحاک یسداد گسسر
 یکی بانگ برززد بخواب اندرون
 بیجستند^{۱۳} خورشید^{۱۴} رویان زجای
 چنین گفت ضحاک را ارنسسواز
 که خفته بآرام درخان^{۱۶} خویش
 همان هفت کشور بفرسان^{۱۷} تست

بیالای^۱ سرو و بفر^۲ کیسان^۳
 بچنگ اندرون^۶ گرز^۷ گاوسار^۸
 نهادی بگردن بسرش پالهنک^{۱۰}
 زدی بر سرش گرزهی گاو رنگ
 پراکنده بر تارکش خاک و گرد
 کشان و دوان از پس اندر گروه
 بدریدش^{۱۲} از بیم گفتی جگر
 که لرزان شد آن خانه صد ستون
 از آن غلغل^{۱۵} ناسور کدخدای
 که شاها چه بودت بگویی براز
 برین سان چه ترسیدی از جان خویش
 دد و دام^{۱۸} و سردم به پیمان تست

۱. بیالای، قدوقامت. ۲. فر، بزرگی و شکوه.
۳. کیان، بزرگان، سروران، پادشاه (مطلقاً) - «مهتران بگفت، معلوم است که صدمه هادم اللذات چون در رسد، کثائنه کیان و کاخ خسروان همچنان در گرداننده کومه بیوه زنان (مرزبان نامه ۷۱)».
۴. کمر بستن، بسیج گشتن.
۵. شاهوار، صفت مرکب از شاه + وار [پسوند لیاقت] سزاوار و درخور شاه.
۶. بچنگ اندرون، در میان دست. ۷. گرز: بضم اول گرز.
۸. گاوسار، شبیه به سرگاو.
۹. دمان، صفت فاعلی از دمیدن تندوستیزنده.
۱۰. پالهنک، مرکب از پالا [، بالای، بالا] = اسپ [، هنک [، کشیدن]؛ ریسمان، پهلوانان، پهلوان شکست خورده و اسیر شده را به این کمندمی بستند و به دنبال خود می کشیدند.
۱۱. بیچید، بی آرام گشت، مشوش شد. ۱۲. بدرید، پاره شد، چاک گشت.
۱۳. بیجستند، سراسیمه شدن. ۱۴. خورشیدرویان، کنایه از دختران جمشید است (ارنواز - شهرناز). ۱۵. غلغل، بانگ و فریاد.
۱۶. خان، پهلوی xānak، ایرانی قدیم - âhana (جا، محل) هرن آنرا از مصدر اوستایی kan (کندن) مشتق دانسته است. خانه، سرا.
۱۷. فرمان، به فتح اول، اسم از «فرمودن» پهلوی framân (امر) معرب آن «فرمان» و جمع عربی «فرامین» حکم و امر، حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر گردد.
۱۸. دد و دام، اوستا - daitika (جانور وحشی) پهلوی datik دام - اوستا

بخورشید رویان جهاندارگفت
 که گراز من این داستان بشنوید
 بشاه گرانمایه گفت ارنسواز
 توانیم کردن مگر چساره
 سپهبد؛ گشادآن نهان^۵ از نهفت
 چنین گفت با ناسورماه روی
 نگین زسانه سر تخت تست
 تو داری جهان زیر انگشتی
 زهر کشوری گرد کن^۷ مهتران
 سخن سر بسر موبدانرا^{۱۰} بگسوی
 نگه کن که هوش تو بردست کیست
 چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
 شه پرمنش^{۱۱} را خوش آسند سخن

که چونین^۱ شگفتی بشاید نهفت^۲
 شودتان دل از جان من ناسپد
 که بر ما بیاید گشادنت راز
 که بی چاره نیست پتیاره^۳
 همه خواب یک یک بدیشان بگفت
 که مگذار این راه ره چارهجوی^۴
 جهان روشن از ناسور بخت تست
 دد و مردم و مرغ و دیو و پری
 از اخترشناسان^۸ و افسونگران^۹
 پژوهش^{۱۱} کن و راستی بازجوی
 ز مردم نژاد از^{۱۲} زدو و پرست
 بخیره^{۱۳} مرس از بد بدگمان^{۱۴}
 که آن سرو سیمین برافکنندین

-
- dâman. پهلوی dâm (مخلوق) جانور درنده و نادرنده، چه اهلی مانند: گاو و گوسفند چه غیر اهلی مانند: شیر و گرگ و غیره.
۱. چونین: چون + این به معنی چنین.
 ۲. نهفت: اسم و مصدر مرخم و ماضی «نهفتن» است به فتح اول و ضم ثانی به معنی پنهان کرد.
 ۳. پتیاره: پهلوی patyârak از اوستا paityâra (ضد آفرینش) مشتق از paiti (ضد) art اوستایی و پارسی باستان (جنسیدن و رفتن) بنا بر این پتیاره و پتیارک (پهلوی) به معنی ضد رونده و برخلاف رفتار کننده مطلقاً به معنی بلا و آفت، پیشامد بد.
 ۴. سپهبد: به کسر اول و ضم بای ابجد، سیه سالار و خداوند لشکر را گویند چه سیه به معنی لشکر و بد به معنی صاحب و خداوند باشد.
 ۵. نهان: راز، سر. ۶. ره چارهجوی: کنایه از راه درمان یافتن است.
 ۷. گردکن: جمع کن. ۸. اخترشناسان: منجمان، نجومدانان.
 ۹. افسونگران: جادوگران، ساحران. ۱۰. موبدان: حکیمان، پیشوایان آئین زردشتی (مطلقاً). ۱۱. پژوهش: تحقیق و تفحص.
 ۱۲. ار: مخفف اگر ۱۳. بخیره: بیهوده، بی سبب. ۱۴. بدگمان: بدسگال، بداندیش.
 ۱۵. منش: بفتح اول و کسر دوم از مصدر اوستایی من به معنی اندیشیدن (یادداشت‌های گاتها ۶ یادداشت ۶) + ش [یسوند اسم مصدر]: اندیشه، خوی و در اینجا به معنی سبکسر و مغرور (پرمنش یعنی فرادان خیال)

هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ
 بگسترد خسورشید یاقوت زرد
 سخن دان^۲ و بیدار دل بخردی^۳
 بگفت آن جگر خسته^۴ خوابی که دید
 ز نیک و بد و گردش روزگار
 کرا باشد این تاج و تخت و کمر
 و گر سر بخواری^۵ بیاید نهاد
 زبان پر ز گفتار با یکدیگر
 بجانست بیکار و جان بی بهاست
 بیاید هم اکنون ز جان دست شست^۶
 سخن کسی نیارست^۷ کسرد آشکار
 بر آن مویدان نماینده^۸ راه
 و گر بودند بیاید نمود^۹
 پر از بیم دل دیدگان پر ز خون
 یکی بود بینادل^{۱۰} و تیز گوش^{۱۱}
 کز آن مویدان اوزدی پیش گام
 گشاده زبان^{۱۲} پیش ضحاک شد

جهان از شب تیره چون پسر زاغ^۱
 تو گفتمی که بر گنبد لاژورد^۲
 سپهبد بهر جا که بد مویدی
 ز کشور بنزد یک خویش آورید
 نهانی سخن کردشان آشکسار
 که بر من زمانه کی آید بسر
 گرین راز با من بیاید گشاد
 لب مویدان خشک و رخساره تر
 که گر بودنی باز گوئیم راست
 و گسر نشنود بودنیها درست
 سه روز اندرین کار شد روزگسار^۳
 بسروز چهارم بر آشت شاه
 که گر زنده تان دار^۴ باید بسود^۵
 همه مویدان سرفکنده نگون^۶
 از آن نامداران بسیار هوش
 خردمند و بیدار و زیرک^۷ بنام^۸
 دلش تنگتر گشت و نایاک^۹ شد

۱. پر زاغ: کنایه از سیاهی و ظلمت است.
۲. سخن دان: کنایه از مردم فهمیده است.
۳. سکون ثانی و فتح را صاحب عقل و هوشمند.
۴. جگر خسته: کنایه از سوخته دل ورنج کش و محنت زده می باشد.
۵. خواری: زبونی، پستی.
۶. دست شست: رها کرد، قطع امید نمود.
۷. شدروزگار: مرکب از شد [گذشت، سپری گشت] + روزگار [وقت، مدت] وقت گرفت طول کشید، مدت گذشت.
۸. نیارست: قادر نبود.
۹. ۱۰. نماینده: نشان دهنده، راهنما.
۱۱. دار: اوستا dāuru (چوب) مطلقاً به معنی درخت است در اینجا به مفهوم چوبی که مجرمان را به حلق آویزند.
۱۲. بسود: بیلوی sut (نفع، فایده)، از ریشه اوستایی sav (فایده بردن) به ضم اول و سکون ثانی و دال معروفست که در مقابل زبان باشد.
۱۳. نمود: نشان داد، نمایان کرد.
۱۴. نگون: خم شده و سر در زیر افکنده.
۱۵. بینا دل: روشنگر، روشن ضمیر.
۱۶. تیز گوش، هوشمند، هوشیار.
۱۷. زیرک: دانا و حکیم.
۱۸. بنام: نامی، مشهور.
۱۹. نایاک: بی پروا، بی باک، جسور.
۲۰. گشاده زبان: سخنور، فصیح، بلیغ.

بدوگفت پردخته کسن سر زباد^۱ جهاندار پیش از تو بسیار بسود
 فراوان غم و شادمانی شمرد اگر باره^۲ آهنینی بیسای
 کسی را بود زین سپس^۳ تخت تسو کجا نام او آفریدون^۴ بسسود
 هنوز آن سپید زسادر نسرزاد چو او زاینده^۵ از مسادر پسر هنر
 بمردی رسد^۶ بر کشد^۷ سر بمسماه بیبالا^۸ شود چون یکی سرویسرز^۹
 زسد بر سرت گرز گاوروی^{۱۰} بدوگفت ضحاک ناپاک دیسن
 دلاوردوگفت گسر بخسردی برآیند بلست تو هوش^{۱۱} پندرش

۱. باد: نخوت، غرور، خودبینی. ۲. مهی: از مه (بزرگ) + ی(حاصل)

مصدر، اسم معنی) بزرگی و عظمت.

۳. باره: پهلوی *bâarak* (مرکوب) مقایسه شود با *asa-bâri* (اسوار) اوستایی
bartar به معنی اسب سوار از ریشه *bar* به معنی بردن می باشد و در اینجا
 به مفهوم اسب است.

۴. سپهر: آسمان، فالت. ۵. زین سپس: بعد از این، منبعده.

۶. آفریدون: اوستا *thraêtaona* یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترک
 هند و ایرانی که بعدها در روایات ایرانی خاصه در شاهنامه پادشاه کیانی و
 مغلوب کننده ضحاک به شمار رفت. و به سکون ثالث نام اصلی فریدون است و
 بعضی او را ذوالقرنین اکبر گویند.

۷. همایون: خجسته، مبارک.

۸. زاید: بدنیا آید، متولد شود. ۹. بمردی رسد، مرد شود، آراسته بصفات

نیک انسان گردد. ۱۰. بر کشد، بالا کشیده شود، رشد کند. ۱۱. کمر

جوید: آماده جنگ شود. ۱۲. کلاه: تاج، افسر. ۱۳. بیبالا، قدوقامت.

۱۴. برز: در اوستایی *berezaiti* به معنی بلندپشته و کوه است و مشتقات زیاد دارد

و برز به ضم اول در اینجا نیز به مفهوم بلندی، شکوه و بزرگی می باشد و البرز

کوه از همین ریشه است.

۱۵. گرز گاوروی: گرز فریدون که آنرا بهیأت سرگاو میش از فولاد ساخته بود.

۱۶. هوش: اوستا *aoshah* (مرگ)، پهلوی *hosh* (نامردنی، جاوید) در اینجا

یکی گاو برمایه^۱ خواهد بسندن
 تبه گردد آن هم بدست تسویر
 چو بشنید ضحاک بگشاد گوش
 گرانمایه از پیش تخت بلنسد
 چو آمد دل ناسور باز جای
 نشان^۸ فریدون^۹ بگرد^{۱۰} جهسان
 نه آرام بودش نه خواب^{۱۱} و نه خورد
 جهانجوی را دایه^۲ خواهد بدن
 بدین کین کشد^۳ گره^۴ گاو سر
 ز تخت اندر افتادو زو^۵ رفت هوش
 بتابید^۶ روی از نهیب^۷ گسزند
 بتخت کیان اندر آورد^{۱۲} پسای
 همی باز جست^{۱۱} آشکار و نهان
 شده روز روشن بسرو لاجورد^{۱۳}

اندر زادن فریدون

بسرآمد^{۱۴} بریسن روزگار دراز
 خجسته^{۱۵} فریدون زسادر بسزاد
 کشید اژدهافش بتنگی فراز
 جهانرا یکی دیگر آسند نهاد^{۱۶}

→

به مفهوم از حال رفتن و بیخود شدن باشد. بمعنی هلاک و مرگ نیز می باشد.
 اسفندیار آنگاه که از پدر درخواست تاج و تخت می نماید و گشتاسب از
 جاماسب طالع اسفندیار را می پرسد. پاسخ می شنود که:

- وراهوش در زابلستان بود
 بچنگک یل پور دستان بود.
۱. برمایه: پهلوی Brmāyun (یوستی- بندهش ۸۷) و آن ماده گاو بود که فریدون را شیر میداد.
 ۲. دایه: پرورنده، شیردهنده.
 ۳. کشد: به فتح اول و دوم به معنی بیرون آورد، بکارگیرد.
 ۴. زو: مخفف از او.
 ۵. بتابید: روی گردانید.
 ۶. نهیب: بیم، هراس.
 ۷. اندر آورد: وارد کرد.
 ۸. نشان: علامت، اثر.
 ۹. فریدون، دراوستا تراثون آمده است اسم پدرش آتویه میباشد در سانیکریت آیتیا گویند معمولاً دراوستا آتویانه است و این صفت است بمعنی از خاندان آتویه همین کلمه است که در پهلوی اسپهان شده است که مستط الرأس وی از ناحیه کوهستانی جنوب غربی دریای خزر کوهی در طبرستان و گیلان بود. وی کشنده ضحاک میباشد.
 ۱۰. گرد: به کسر اول اطراف.
 ۱۱. باز جست: پرسید، تحقیق کرد.
 ۱۲. خواب و خورد، آسایش و خوراک.
 ۱۳. لاجورد: نیلی، آبی، یعنی روز سیاه شد در برابر او.
 ۱۴. برآمد: سپری شد، گذشت.
 ۱۵. خجسته: فرخنده، مبارک.
 ۱۶. نهاد، اوستا- (nidadhat)ni x dā (گذاشتن، نهادن، تعیین کردن) در اینجا

بیالید^۱ بسرسان سرو سهی^۲
جهانجوی با فرجمشید بود
جهانرا چو باران بیایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر
همان گاوکش نام برمایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نسر
شده انجمن بسرش بخردان
که نس درجهان گاوچونان ندید
زمین کرده ضحاک پرگفت و گوی^۳
فریدون که بودش پدر آبتین^۴
گریزان و از خویشتن گشته سیر
از آن روز بانان ناپاکت سرد
گرفتند و بردند بسته چویوز^۵
خردمند مام^۶ فریدون چو دید
زنی بسود آرایش روزگسار
فرانک^۷ بدش نام و فرخنده بود

همی تافت آزو نسر شاهنشاهی
بکردار تسابنه خورشید بود
روانرا چسو دانش بشایستگی
شده رام بسا آفریدون بمهر
ز گاوان ورا برترین پسایه بود
بهرسوی بر نازه رنگی دگر
متاره شناسان و همس موبدان
نه از پیرسرکاردانسان^۸ شنید
بگرد جهان درهمین جست و جوی^۹
شده تنگ بر آبتین بر زمیسن
بسر آویخت^{۱۰} ناگاه بر کام^{۱۱} شیر
تنی چند روزی بدو باز خورد
بسرو بسر سر آورد ضحاک روز^{۱۲}
که بر جفت^{۱۳} او بر چنان بد رسید
درختسی کز و فر شاهسی بیار
بمهر فریدون دل آگنده^{۱۴} بود

-
۱. بیالید، بزرگ شد، نمو کرد.
 ۲. سرو سهی، اضافه تشبیهی، سرو (شاخ) + سهی (بلندبالا) رعنا، رشید.
 ۳. تافت، درخشید، پرتو افکند.
 ۴. پیر سرکاردانان، کنایه از مردانی است که عمری را از سرگذرانیده و سرد و گرم روزگار را چشیده اند.
 ۵. پرگفت و گوی، پر آوازه، پرسرو صدا.
 ۶. جست و جوی، پرسشی در اینجا مراد از تفتیش و تمقیب است.
 ۷. آبتین، در اوستا athvoya نام پدر فریدون است و صحیح آن «آبتن» است که ناسخان در رسم الخط آنرا به «آبتین» تبدیل کرده اند. بمعنی نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک نیز باشد.
 ۸. بر آویخت، گلاویز شد. ۹. کام، دهان.
 ۱۰. یوز، حیوانیست مانند پلنگ ورا رام کنند و مانند سگان شکاری صید و حوش به او می کنند، [تحفه حکیم مؤمن] «و آن را یوز پلنگ گویند» زیر نویس برهان قاطع.
 ۱۱. روز، روزگار. ۱۲. مام، مادر. ۱۳. جفت، شوهر، همدم، همراه.
 ۱۴. فرانک، نام مادر فریدون. ۱۵. آگنده، لبریز، انباشته.

روان گشت دل خسته^۱ از روزگار
 کجا نامور گاو برسایه بود
 پیش نگهبان آن مرغسزار
 بدو گشت کین^۲ کودکشیرخوار
 پدروارش^۳ از مسادر اندر پذیر^۴
 و گرباره خواهی روانم تراست
 پرستنده^۵ بیشه و گساو نغسز
 که چون بنده بر پیش فرزند تو
 فرانک بدو داد مسرز نسند را
 سه مالش همی داد زان گاو شیر
 نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی
 دوان مادر آمد سوی مسرغسزار
 که اندیشه ای در دلش ایزدی
 همی کرد باید کزین چساره نیست
 بپسرم پسی از خاک جادوستان
 شوم ناپدید از میسان گروه
 چو گشت این سخن خوب رخ را ببرد
 بیاورد فرزند را چون نسند^۶

۱. دل خسته؛ آسیب دیده، مجروح.
۲. مویان، سر و سینه زنان، گریان.
۳. پیرایه، زینت، زیور.
۴. خروشید، در اینجا منظور گریستن شدید با بانگ و فریاد است.
۵. کین، مخفف که این.
۶. دار، (فعل امر) نگهدار.
۷. پدروارش، همانند و مثل پدر.
۸. اندر پذیر، قبول کن، بپذیر.
۹. نغز، خوب، نیکو.
۱۰. بهرور، پرورش ده.
۱۱. گروگان، کسی یا چیزی که برای اعتماد و اطمینان از انجام عهد و پیمان و شکستن آن به کسی سپارند.
۱۲. کت، از که + ت [ضمیر دوم شخص مفرد]، مخفف که ترا.
۱۳. پرستنده، (اسم فاعل از پرستیدن) ستایشگر.
۱۴. پاک مغز، درست فکر، روشن بین. کنایه از مادر فریدون است.
۱۵. زنهار گیر، از زنهار + گیر [اسم فاعل مرخم از گرفتن]، پناه دهنده.
۱۶. زنهار دار، از زنهار + دار [اسم فاعل مرخم از داشتن]، امانت دار.
۱۷. فراز، پدید.
۱۸. نونده، پیک، نامه رسان.

یکی مرد دینی^۱ بران کوه بود
 فرانک بدو گفت کای^۲ پاک دین
 بدان کین^۳ گرانمایه فرزندی من
 ببرد سر و تساج ضحاک را
 ترا بود باید نگهبان^۴ او
 پذیرفت فرزندی او نیک سرد
 خیر شد بضحاک بسد روزگار
 بیاسد پراز کینه چون پیل مست
 همه هر چه دید اندرو^۵ چاریای
 سبک سوی خان فریدون شتافت
 بایوان او آتش اندر فگنسد^۶

کسه از کار گیتی^۷ بسی اندوه بود
 منم سوگواری ز ایران زمین
 همی بود^۸ خواهد سر انجمن^۹
 سپارد کسربند او خاک را
 پدر وار لرزنده^{۱۰} بر جان او
 نیاورد هرگز بسد و بساد سرد
 از آن بیشه و گاو و آن سرغزار
 سران گاو برمایه را کرد پست^{۱۱}
 بیفگند^{۱۲} و زیشان برداخت^{۱۳} جای
 فراوان^{۱۴} پژوهید و کس را نیافت
 ز پسای اندر آورد^{۱۵} کساخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چو بگذشت از آن برفریدون دوهشت^{۱۶}
 بر^{۱۷} مادر آمد پژوهید و گفت
 بگوسر سرا تا که بودم پسدر
 چه گویم کیم بر سر انجمن

ز البرز کوه اندر آمد^{۱۸} بدشت
 که بگشای برمن نهان از نهفت^{۱۹}
 کیم من ز تخم^{۲۰} کد امین گهنر
 یکی دانشی داستانسم بسزن

۱. مرد دینی؛ کنایه از کاهن زردشتی است.

۲. کار گیتی؛ مسائل روزگار. ۳. کای، مخفف که ای.

۴. کین؛ کاین، که این.

۵. بود، خواهد بود، باشد. ۶. سر انجمن؛ بزرگ و سالار مردم، کنایه از پادشاه شدن است.

۷. نگهبان؛ حافظ، نگاهدار. ۸. لرزنده؛ کنایه از نگران بودن است.

۹. پست؛ نابود کرد، کشت. ۱۰. اندرو؛ در آنجا.

۱۱. بیفگند؛ سرنگون کرد، از بین برد. ۱۲. برداخت؛ خالی کرد، تهی نمود.

۱۳. فراوان؛ بسیار. ۱۴. اندر افگند؛ انداخت.

۱۵. زیبای اندر آورد؛ فرو افکند.

۱۶. دوهشت؛ کنایه از شانزده سال. ۱۷. اندر آمد؛ وارد گشت.

۱۸. بر؛ نزد، پیش. ۱۹. نهان از نهفت؛ راز پوشیده.

۲۰. تخم؛ نژاد، اصل.

بگویم ترا هر چه گفتمی بگوی
 یکی مرد بدنام او آبتین
 خردمند و گرد^۱ و بی آزار بود
 پدر بر پدر بر همی داشت ییاد
 نبد روز روشن مرا جز بسدوی
 که روز تو آرد فریدون بسر
 از ایران بجان تو یازید^۲ دست
 چه سایه^۳ بیند روز بگذاشتم
 فدای کرده^۴ پیش تو روشن روان
 برست^۵ و برآورد از ایسران دماز^۶
 همان اژدها را خورش ساختند
 که کس را نبود ایچ اندیشه‌ای
 سراپای او پرز رنگ^۷ و نگار^۸
 نشسته ببیشه درون شاه فش^۹
 همی پروریدت بر سر بنواز
 برافراختی^{۱۰} چون دلاور پلنگ
 یکایک خبر شد سوی شهریار

فرانک بدو گفت کسای نامجوی
 تو بشناس کز مرز ایران زمین
 ز تخم کیان بود و بیدار بود
 ز طهمورث^۱ گرد بودش نژاد
 پدر بد ترا و مرا نیک شوی^۲
 بضحاک گفتش ستاره شمسر
 چنان بد که ضحاک جادو پرست^۳
 از من نهانت همی داشتم
 پدرت آن گرانمایه مرد جوان
 ابرکتف^۴ ضحاک جادو دوسار
 سر بابت^۵ از مغز پرداختند
 سرانجام رفتسم سوی پیشه‌ای
 یکی گاو دیدم چو خرم بهار
 نگهبان او پای کرده بکش
 بسدو دادست روزگاری دراز
 ز پستان آن گاو طاوس^۶ رنگ
 سرانجام زان گاو و آن مرغزار

۱. گرد، بهضم اول دلاور، شجاع.
۲. طهمورث، از نبره‌های هوشنگ که مدت پادشاهی‌اش را بعضی سی سال و بعضی هزار سال نوشته‌اند.
۳. شوی، بهضم اول و سکون دوم شوهر.
۴. جادو پرست، مکار، ستایشگر فریب.
۵. یازید، دست دراز کرد.
۶. چه‌مایه، چه مقدار، چه اندازه.
۷. فدای کرده، نثار کرده، گذشت نموده.
۸. ابرکتف، بر شانه.
۹. برست، رویید.
۱۰. دماز، هلاک، نابود، برآورد دماز، نابود کرد. روزگارش را سیاه نمود.
۱۱. باب، پدر.
۱۲. رنگ، «رنگ باشد که نگارگران زنند» (لغت فرس)، نقش.
۱۳. نگار، رنگ، نقش. ۱۴. فش، (فا) بفتح فاء و سکون شین، کلمه‌ایست که افاده معنی مثل و مانند و شبیه کند چون شاه فش.
۱۵. طاوس، (طاووس) پرنده‌ایست دارای پرهای زیبا و صدایی بلند. نر این پرنده چتر زیبایی با دم خود می‌سازد بسبب پرهای زیبا طاووس را بعنوان پرنده زینتی نگهداری می‌کنند. در اینجا کنایه از زیبایی گاو است که فریدون را شیرداد.
۱۶. برافراختی، بالا کشیدی، افراشتی.

زیشه بیدم ترا نساگهسان
 بیاند بکشت آن کسرانمایه را
 و ز ایوان ما تا بخورشید خاکه
 فریدون چو بشنید بگشاد گوش
 دلش گشت پردرد و سر پر ز کین
 چنین داد پاسخ بمادر که شیر
 کنون کردنی کرد جادوپرست
 بیویم^۵ فرمان^۶ یزدان پاک
 بدو گفت مادر که این رأی نیست^۷
 جهاندار ضحاک با تاج و گاه^۸
 چو خواهد زهر کشوری صد هزار
 جز اینست آیین پیوند و کین
 که هر کو^۹ نیاید^{۱۰} جوانی چشید
 بدان مستی اندر دهد سر بباد
 ترا ای پسر پند من یسار بباد

گریزنه ز ایوان^۱ و از خان و مان^۲
 چنان بی زبان مهربان دایه را
 بر آورد و کرد آن بلندی مفاک^۳
 ز گفتار صادر برآمد بجوش
 با برو ز خشم اندر آورد چین
 نکردد مگر ز آسودن^۴ دلیر
 سرا بسرد باید بشمشیر دست
 بر آرم ز ایوان ضحاک، خاک
 ترا با جهان سر بسر پای^۵ نیست
 میان بسته^۶ فرمان او را سپاه
 کمر بسته^۷ او را کند کار زار^۸
 جهانرا بچشم جوانسی سین
 بگیتی جز از خویشتن رانندید
 ترا روز جز شاد و خرم مباد
 بجز گفت صادر دگر بباد بباد

داستان ضحاک با کاوه آهنگر

چنان بد که ضحاک را روز و شب
 بران برز بالا ز بیم نشیب^۱
 بنام فریدون گشادی دو لب
 شده ز آفریدون دلش پر نهیب

۱. ایوان: خانه، سرا
۲. خان و مان: خانه (مان) به پهلوی = خانه، سرا، گاه شکند گمانیک ریچار فصل ۶ بند ۱ و فصل ۱۴ بند ۴۶.
۳. مفاک، گودال، چاله.
۴. آزمودن، امتحان، آزمایش. ۵. بیویم، راه سپارم، بروم.
۶. فرمان، امر، حکم. ۷. رأی، تدبیر. ۸. پای: تاب و توان.
۹. گاه: تحت پادشاهی. ۱۰. میان بسته: آماده.
۱۱. کمر بسته: آماده و بسیج شده. ۱۲. کارزار: جنگ و جدال.
۱۳. کو: (موصول + ضمیر) که او، که وی. ۱۴. نیاید: شراب.
۱۵. نشیب: نفیض فراز یعنی پست. بهم نشیب: ترس از سقوط.

چنان بد که یک روز بر تخت عاج^۱
 زهر کشوری مهترانرا بخواست^۲
 از آن پس چنین گفت با سویدان
 مرا در نهانی یکی دشمنست
 بسال اندکی^۳ و بدانش بزرگ
 اگرچه بسال اندک ای راستان^۴
 که دشمنم اگرچه بود خوار و خرد
 ندارم همی دشمن خرد خسوار
 همی زین فزون^۵ بایدم^۶ لشکری
 یکی لشکری خواهم انگیختن^۷
 بیاید بدین بود همداستان
 یکی محضر^۸ اکنون بیاید نوشت
 نگوید سخن جز هسه راستی
 ز بیم سپهبد همه راستان
 بر آن محضر ازدها ناگزیر^۹
 هم آنگه یکایک ز درگاه^{۱۰} شاه
 ستم دیده را پیش او خواندند

نهاده بسر بر ز پیروزه^۱ تساج
 که در پادشاهی کند پشت^۲ راست
 که ای پر هنر با گهر بخردان
 که بر بخردان این سخن روشن است
 گوی^۳ بدنژادی دلیر و سترگ^۴
 درین کار سوید زدش داستان^۵
 نبایدت او را بیی^۶ برسپرد^۷
 بترسم همی از بسد روزگار
 هم از مردم و هم ز دیو و پری
 ابا^۸ دیو مردم برآمیختن
 که من ناشکیبم^۹ بدین داستان
 که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
 نخواهد بداد اندرون کاستی^{۱۰}
 بر آن کار گشتند همداستان
 گواهی نوشتند برنا^{۱۱} و پسر
 برآمد خروشیدن^{۱۲} داد خواه^{۱۳}
 بر ناسدارانش بنشانند

۱. تخت عاج: تختی که از عاج باشد. عاج، دندان فیل باشد که سفید و سخت است و برای ساختن اشیاء استخوانی گرانها بکار می‌رود.
۲. پیروزه: پیروزه و آن سنگی است قیمتی به رنگ آسمان.
۳. بخواست: طلب کرد.
۴. پشت: حامی، پشتیبان.
۵. بهسال اندک، خردسال، کوچک.
۶. گوی: پهلوان، دلور.
۷. سترگ: نیرومند، قوی.
۸. راستان: درست گویان.
۹. زدش داستان: مثال آورد.
۱۰. پی: ایستادگی، توان.
۱۱. برسپرد: واگذاشت.
۱۲. فزون: بسیار، زیاد.
۱۳. بایدم: مخفف مرا باید.
۱۴. انگیختن: برپا داشتن.
۱۵. ابا: به فتح اول به معنی «با» است که عرب «مع» گویند، چنانکه گویند: «ابا تو گویم» یعنی با تو گویم ابادیو: بادیو.
۱۶. ناشکیب: بی‌صبر، کم‌طاقت.
۱۷. محضر: گواهی‌نامه.
۱۸. کاستی: کمی، نقصان.
۱۹. ناگزیر: ناچار.
۲۰. برنا: جوان.
۲۱. درگاه: کاخ شاهی، بارگاه.
۲۲. خروشیدن: فریاد، بانگ.
۲۳. دادخواه: عدالتخواه، شاکی.

بدو گفت مهتر بروی دژم^۱
 خروشید و زد دست بر سر ز شاه
 ستم‌گر نداری تو بر مسن روا
 سرا بود هزده پسر در جهان
 جوانی نماندست و فرزند نیست
 سرا روزگار اینچنین گسوژ^۲ کسرد
 یکی بی‌زیان مرد آهنگسرم
 نوشاهی وگر ازدها پیکسری
 که گر هفت کشور بشاهی تراست
 شماریت^۳ با من بیاید گسرفت
 مگرکز شمار^۴ تو آید پدید
 که مارانت را مغز فرزند من
 سپهبد بگفتار او بنگرید
 بدو باز دادند فرزند او
 بفرسود پس کساره را پادشا
 چو برخواند کساره همه محضرش
 خروشید کای پای مردان^۵ ادیو
 همه سوی دوزخ نهادید روی^۶
 نباشم بدین محضر اندرگوا
 خروشید و برجست لرزان زجای
 گرانمایه فرزند او پیش اوی

۱. دژم: خشمناک.
۲. برگوی: حرف بز، بگوی.
۳. گوژ، قوز، خمیده.
۴. آتش: ظلم و تعدی.
۵. داورى: دادرسى.
۶. شماریت: پرخاش و تندیت.
۷. بدان تا: بدان امید.
۸. شمار: گفتن، سخن.
۹. گوا: به ضم اول مخفف گواه است. شاهد.
۱۰. سبک: بیدرتک.
۱۱. پای مردان: یاری دهندگان.
۱۲. گیهان خدیو: از گیهان + خدیو [، خداوند، سرور]، جهان‌دار، ایزد.
۱۳. نهادید روی، به سوی شتافتید.
۱۴. سپردن: بخشیدن، وا گذاشتن.
۱۵. براندیشم: کنایه از ترس و بیمی ندارم. اندیشه: ترس، بیم.
۱۶. بسپرد محضر بیای: محل حضور پادشاه ترك نمود.
۱۷. کوی: محله.

که ای ناسور شهریار زمین
نیارد گذشتن بسوز نبرد
بسان همالان^۳ کند سرخ روی
بدرد بپیچد^۴ ز فرمان تو
تو گویی که عهد فریدون گرفت
بماندیم خیره بدین کار در
که از من شگفتی بیاید شنود
دو گوش من آواز او را شنیدم
تو گفتی^۵ یکی کوه آهن برست
شگفتی مرا در دل آمد شکست
که راز پهنری ندانست کسی
برو انجمن^۶ گشت بازار گساره^۷
جهانرا سراسر سوی داد خواند
بپوشند هنگام زخم درای^۸
همانگه ز بازار برخاست گرد
که ای نامداران یزدان پرست

مهان^۱ شاه را خواندند آفرین
ز چرخ فلک بسرت باد سرد
چرا پیش تو کاه^۲ خسام گوی^۱
همه محضر ما و پیمان تو
سر و دل پسر از کینه کرد و برفت
ندیدیم ساکار زین زشت تر
کسی ناسور پاسخ آورد زود
که چون کاه آمد ز درگه پدید
میان من و او ز ایوان درست^۵
همیدون چو او ز دبه سر بر دو دست
ندانم چه شاید بدین زین سپس
چو کاه برون شد ز درگساره شاه
همی برخوشید و فریاد^۹ خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای^{۱۰}
همان کاه آن بر سر نیشه کرد
خروشان همی رفت نیشه بدست

→
وز بیداد فزون آهنگری گمنام زحمتکش
علمدار و علم چون کاه حداد می گردد
علم شد در جهان فرهاد در جان بازی شیرین
نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد
(فرخی یزدی)

۱. مهان، بهضم اول بزرگان.
۲. خام گوی، یاوه گو، بیهوده گو.
۳. همالان، همتایان، همانندان.
۴. بپیچد، سرپیچی کند.
۵. درست، یقین، حتم.
۶. تو گفتی، تو گویی، پنداری.
۷. انجمن، گروه مردم.
۸. گاه، جا، محل، مقام لیکن به این معنی بدون ترکیب گفته نمی شود. همچو بارگاه، درگاه، خیمه گاه و بازار گاه.
۹. فریاد، دادرس، یاری دهنده.
۱۰. پشت پای: مرکب از پشت، پناه، پشتیبان] + پای [، تاب و توان، ایستادگی] چرم پشت پای: کنایه از چرمی که به هنگام کار از گزند آتش کوره به پیش می آویزند. ۱۱. درای، پتک آهنگری.

کسی کو هوای^۱ فریدون کند
 بیوئید^۳ کین مهتر آهرمنست^۴
 بدان بی بها ناسزاوار بسوست
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد
 بدانست خود کافریدون کجاست
 بیاسد بدرگه سالار نسو
 چو آن پوست بر نیزه بردید کسی
 بیاراست^۶ آنرا بدیبای^۵ روم
 بسزد بسر سر خویش چون گردماه
 فروهشت^{۱۱} از سرخ و زردو بنفش
 از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه
 بران بی بها چرم آهنگران

دل از بند^۲ ضحاک بیرون کند
 جهان آفرین را بدل دشمن است
 بدید آمد آوای دشمن زدوست
 سپاهی پروانجمن شدن خرد
 سر اندر کشید و همی رفت راست
 بدیدندش آنجا و برخاست غسو^۵
 بنیکی یکی اختر افگند پی^۶
 ز گوهر برو بیکر از زر بسوم^۹
 یکی فال فرخ پی^{۱۰} افکنند شاه
 همی خواندش کاویانی^{۱۲} درفش
 بشاهی بسر بسر نهادی کلاه
 برآویختی نو بنو گوهران

۱. هوای؛ گراییدن، متمایل شدن. ۲. بند؛ نیرنگ، فریب.

۳. بیوئید؛ کوشش داشت. ۴. آهرمن؛ اهریمن، شیطان.

۵. غو؛ خروش، فریاد. ۶. افگندی؛ بنا نهاد.

۷. بیاراست؛ زیب و زینت داد.

۸. دیبا؛ نوعی پارچه ابریشمی رنگین. دیبای روم؛ دیبای منسوب به روم.

۹. بوم؛ زمینه پارچه یا چیز دیگر مانند آن.

۱۰. فرخی؛ از فرخ [خجسته، مبارک] + پی [یا]؛ خوشقدم، مبارکقدم.

۱۱. فروهشت؛ آویخت، آویزان کرد.

۱۲. کاویانی درفش؛ درفش کاویانی باشد و آن پرچم فریدون بوده منسوب به

کاو^۱ آهنگر، که چرمی بوده است از پوست پلنگ یا پوست ببر که کاو
 در وقت کار کردن به کمر می بست و در هر جنگ که آن را به همراه داشت
 فاتح می شد. گویند حکیمی در صفاهان بوده است که در علوم طلسمات به
 غایت ماهر، شکل صددرصدی بر آن نقش کرده بود و بعضی گویند شکلی از
 سوختگی های آتش در آن چرم به هم رسیده بود که خاصیت پیروزی را به
 همراه داشت و آنرا مرقع کسره بودند و در زمان حضرت رسالت پناه
 صلوات الله علیه و آله به دست اعراب افتاد که آنرا پاره پاره کردند و
 قسمت نمودند.

وجود درفش کاویان در جنگ ایران بالشکریان اعراب و افتادن آن بدست
 عرب و حکایت حمل آن به مدینه و سلب جواهر آن و غیره آخرین خبر
 تاریخی این علم ایرانی است «رک. تاریخ طبری، آثارالناقیه».

ز دیبای پرمایه^۱ و پرنیان^۲
 که اندر شب تیره خورشید بسود
 بگشت اندرین نیز چندی جهان
 فریدون چو گیتی بر آن گونه دید
 سوی سادر آمد کمر بر میان
 که من رفتی ام سوی کسارزار
 ز گیتی جهان آفرین^۳ را پسرست
 فرو ریخت آب^۴ از سژه سادرش
 بیزدان همی گفت زلهار مسن
 بگردان^۵ ز جاننش بد جاودان
 فریدون سبک ساز رفتن گرفت^۶
 برادر دو بودش دو فسرخ همال
 یکی بود از ایشان کیانوش نام
 فریدون بریشان زبان بر گشاد
 که گردون^۷ نگردهد بجز بر بهی^۸
 بیارید داننده^۹ آهنگران
 چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
 هر آنکس کزان پیشه بدنام جوی
 جهانجوی پرگار^{۱۰} بگرفت زود

بر آن گدنه شد اختر کاویان^۳
 جهانرا ازو دل پرامیسد بسود
 همی بودنی داشت اندر نهسان
 جهان پیش ضحاك وارونه دید
 بسر بسر نهساده کلاه کیسان
 ترا جز نیایش مباد ایچ^۴ کسار
 درو زن بهر کسار دشوار دست
 همی خواند با خون دل داورش
 سپردم ترا ای جهاندار مسن
 بپرداز^۵ گیتسی ز نایخردان
 سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
 ازو هر دو آزاده مهتر بال^۶
 دگسرنام پرمایه شاد کام
 که خرم زئید^۷ ای دلیران و شاد
 بما باز گردد کلاه مهسی
 یکی گرز فرمود^۸ باید گران
 بیسار آهنگران ساختند
 بسوی فریدون نهادند روی
 وزان گرز پیکر^۹ بدیشان نمود

۱. پرمایه: گرانمایه.
۲. پرنیان: حریر منقش.
۳. اختر کاویان: منسوب به درفش کاویان.
۴. ایچ: هیچ.
۵. جهان آفرین: مرکب از جهان + آفرین [اسم فاعل مرخم از آفریدن = آفریننده]: آفریننده جهان، خدا.
۶. آب: اشک.
۷. بگردان: نیست و نابود کن.
۸. بپرداز: پاک کن، بزدان.
۹. سبکساز رفتن گرفت: کنایه از بیدرتنگ آماده رفتن شد.
۱۰. مهتر بال: بی پروا، بسیار جسور و شجاع.
۱۱. خرم زئید: شاد و خوش زندگی کنید.
۱۲. گردون: آسمان، فلك.
۱۳. بهی: نیکی، خوبی.
۱۴. داننده: آگاه، وارد، ماهر.
۱۵. فرمود: دستور داد.
۱۶. پرگار: ابزار اندازه گیری و دایره کشی.
۱۷. پیکر: شکل، طرح، ریخت.

نگاری نگارید^۱ بر خاک پیش
 بر آن دست بردند آهنگران
 پیش جهانجوی بردند گسرز
 پسند آسَدش کسار پولادگر^۲
 بسی کردشان نیز فرخ امیسد
 که گسراژدها راکنم زیر خاک
 جهان را همه سوی داد آورم

همیدون بسان سرگساو میش
 چو شد ساخته کار گرز گران^۳
 فروزان بکردار خورشید برز
 بیخشیدشان جاسه و میسموز
 بسی دادشان مهتری را نویسد
 بشویم شما را سر از گسرد پاک^۴
 چو از نسام دادار^۵ یاد آورم

رفتن فریدون بجنک ضحاک

فریدون بخورشید بسر برد سر
 بیرون رفت خرم بخرداد^۶ روز
 سپاه انجمن شد بسدرگساره او
 بیلان گردون کش^۷ و گساومیش
 کیانوش و پرمایه بردست شاه
 همی رفت منزل بمنزل^۸ چو باد
 به ارون درود اندر آورد روی^۹
 اگر پهلوانی ندانی زیسان
 دگر منزل آن شاه آزاد مسرد
 چو آسد بنزدیک ارون درود^{۱۰}
 بران رودبان گفت پیسروز شاه

کمر تنگ بستش^{۱۱} بکین پدر
 بنیک اختر و فانی گیتسی فروز
 بسا بر اندر آسد سرگساره او
 سپه را همی توشه^{۱۲} بردند پیش
 چو کهنتر برادر ورا نیک خواه
 سری پر زکینه دلی پر ز داد
 چنان چسبون برد مسرد دیهیم جوی
 بتازی تو ارون را دجله خوان^{۱۳}
 لب دجله و شهر بغسداد کرد
 فرستاد زی^{۱۴} رود بانان درود
 که کشتی برافکن^{۱۵} هم اکنون براه

۱. نگاری نگارید: تصویری نگاشت.
۲. پولادگر: آهنگر، کنایه از سازنده گرز می باشد.
۳. پاک، بکلی، تمام.
۴. دادار: پهلوی datâr داد دهند، دادگر، آفریدگار.
۵. کمر تنگ بستن: شدت آماده شدن.
۶. خرداد: نام روز ششم از هر ماه خورشید.
۷. گردون کش: ارا به کش.
۸. منزل به منزل: مقصد به مقصد، جای فرود آمدن در سفر.
۹. روی، جانب، طرف.
۱۰. ارون درود: نام رودی است در مرز ایران و عراق.
۱۱. کمر تنگ بستن: شدت آماده شدن.
۱۲. توشه: خورد و خوراک.
۱۳. خوان، (فعل امر) بنام، یادکن.
۱۴. زی، سوی، طرف.
۱۵. برافکن، بیفکن، بینداز.

مرا با سپاهم بدان سو رسان
 بدان تا گذر یابیم از روی آب
 نیاورد کشتی نگهبان رود
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 که مگذار یک پشه را تا نخست
 فریدون چو بشنید شد خشمناک
 هم آنگه میان کیانی بیست
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 پیستند یارانش یکسر کمر
 بر آن باد پایان با آفرین
 بخشکی رسیدند سرکینه جوی
 که بر پهلوانی زبان راندند^{۱۰}
 بتازی کنون خانه پاک دان^{۱۱}
 چو از دشت نزدیک شهر آمدند
 ز یک میل^{۱۲} کرد آفریدون نگاه
 فروزنه^{۱۳} چون مشتری^{۱۴} بر سپهر
 همه جای شادی و آرام و مهر
 بر آورده ایوان ضحاک دان
 کزان شهر جوینده بهر آمدند
 یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
 همه جای شادی و آرام و مهر

۱. گذریابم؛ عبور کنم.

۲. زورق؛ کشتی کوچک، کرجی.

۳. جواز؛ اجازه نامه، نوشته ای که به مسافری می دهند تا راهداران مانع او نشوند.

۴. مهری درست؛ به ضم اول نشانه کامل و صحیح.

۵. باره تیز تک؛ اسب تندرو.

۶. تیز شده تند شد، از کوره در رفت.

۷. گلرنگ؛ کنایه از نام اسب فریدون است.

۸. نهادن سر؛ کنایه از روی نهادن، شتافتن.

۹. بادایان؛ کنایه از اسبان راهوار، تیز تک. ۱۰. زبان راندند؛ سخن گفتند.

۱۱. کنگ؛ کنگ یا گنگ، رود و ناحیه ای در هندوستان.

۱۲. دژه؛ قلعه، حصار. ۱۳. هودج؛ پالکی روپوش دار، کجاوه.

۱۴. دان؛ ریشه دانستن است، مفردش امر حاضر از «دانستن» می باشد و همچنین پسوند مکان نیز می باشد.

۱۵. میل؛ مقیاس مسافت به اندازه یک سوم فرسنگ.

۱۶. فروزنده؛ (صفت فاعلی از فروختن)، تابناک، درخشان.

۱۷. مشتری؛ بزرگترین سیاره منظومه شمسی، از حیث روشنایی در هر تبه دوم

یعنی پس از زهره است. قاضی فلک نیز گفته شده.

که ایوانش برتر ز کیوان^۱ نمود
بدانست کان خانۀ اژدهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک
بترسم همی زانکه با او جهسان
بباید که مارا بدین جای تنگ
بگفت و بگرز گسران دست برسد
تو گفتمی یکی آتشتستی درست
گران گرز برداشت از پیش زین
کس از روز بانان بسدر برنماند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ
که گفتمی ستاره بخواهد بسود
که جای بزرگی و جای بهاست
برآرد چنین برز جای از مگاک
مگر راز دارد یکی در نهان
شتابیدن آید بچای درنگ^۲
عنان^۳ باره تیزتک را سپرد
که پیش نگهبان ایوان برست
تو گفتمی همی در نوردد^۴ زمین
فریدون جهان آفرین را بخواند
جهان ناسپرده جوان سترگ

دیدن فریدون خواهران جمشید را

طلسمی که ضحاک سازیده^۵ بود
فریدون ز بالا^۶ فرود آورید
یکی گسره گساوسر بر سرش
وزان جاذوان کاندر ایوان بدند
سرانشان بگرز گسران کرد پست
نهاد از بر تخت ضحاک پسای
برون آورید از شبستان^۷ اوی
سرش باسمان بفرزاییده^۸ بود
که آن جز بنام جهاندار دید
زدی هر که آمد همی در برش
همه ناسور تره^۹ دیوان بدند
نشست از بر گاه جادو پسرست
کلاه کئی جست و بگرفت جای
بتان سیه سوری و خورشید روی

۱. کیوان؛ فلك هفتم، نام آسمان.

۲. درنگ؛ «اوستا، فرس هخامنشی یعنی دراز، بلند. پهلوی و در فارسی دیر. واژه درنگ در پهلوی و فارسی با واژه اوستایی درگ یکی است.» (یادداشت‌های گائنها ۹۴). آسایش، راحتی، فرصت و همچنین مدتی مدید و یا تأمل هم معنی گشته است.

۳. عنان؛ لگام اسب. ۴. در نوردد؛ به پایان رساند، طی کند، دریچد.

۵. سازیدن؛ آماده و مهیا ساختن.

۶. فرازیدن؛ از فراز [؛ بالا + یدن (پسوند مصدری)]؛ بالا کشیدن؛ بالا بردن. از همین ریشه؛ افراشتن، افراختن.

۷. بالا؛ بلندی، درازی. ۸. تره؛ زشت، کریه.

۹. شبستان؛ از شب + ستان [پسوند مکان]؛ «وبدان روزگار سرای زنانرا شبستان گفتندی» (تاریخ سیستان ۲۲).

روانشان از آن تیرگیها بشت
 از آلودگی^۱ها پسالودشان^۲
 سراسیمه بر سان سستان بدند
 بنگس گل سرخ را داده نم^۳
 که نوباش تا هست گیتی کهن
 چه باری^۴ ز شاخ کداین درخت
 ستمکاره^۵ مسرد دلیر آسندی
 از این اهرمن کیش دوش ازدها
 ز کردار این جادوی بی‌خرد
 بدین پایگه^۶ از هنر بهره‌داشت
 و گرش آرزو جاه او آسندی
 نماسد بکس جاودانه نه‌بخت
 که بگرفت ضحاک از ایران زمین
 نهادم سوی تخت ضحاک روی
 ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
 چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
 از ایران بکین اندر آورده روی
 بکویم نه‌بخشایش آرم نه مهر
 گشاده شدش بر دل بساک راز

بفرمود شستن سرانشان نخست
 ره داور بساکک بنمودشان
 که پرورده بت‌پرستان بدند
 پس آن دختران جهاندار جم^۳
 گشادند بر آفریدون سخن
 چه اختر بداین از تو ای نیک بخت
 که ایدون ببالین شیر آسندی
 چه مایه کشیدیم رنج و بسلا
 چه مایه جهان گشت بر ما پسند
 ندیدیم کس کین چنین زهره^۶ داشت
 کش اندیشه گاه او آسندی
 چنین داد پاسخ فریدون که تخت
 منم پور^۴ آن نیک بخت آبتیسن
 بکشتش بزاری و من کینه‌جوی
 همان گاو بر مایه کم^۱ دایه بود
 ز خون چنان بی‌زمان چارپسای
 کمر بسته‌ام لاجرم جنگ‌جسوی
 سرش را بدین گرز گاو‌چهر
 چو بشنید ازو این سخن از نسواز

۱. آلودگی، ناپاکی.

۲. پالودن؛ پاک‌ساختن، صاف‌گردانیدن.

۳. جم؛ به‌فتح اول و سکون ثانی، به‌معنی پادشاه بزرگ باشد. در اینجا کنایه از جمشید است.

۴. نم؛ اشک، سرشک، باران.

۵. بار؛ بر، ثمر، میوه.

۶. ستمکاره؛ ستمکاره، از ستم + گاره [= گار، پسوند مفید معنی فاعلیت]؛ ستمگر، ستم‌پیشه.

۷. زهره؛ دلیری، شجاعت.

۸. پایگه؛ قدر، مرتبه.

۹. پور؛ در اوستا و پارسی باستان puthra و پهلوی puhr, pos به‌ضم اول پسر باشد.

۱۰. کم؛ مخفف کدام، که مرا.

که ویران کنی تنبل^۱ و جادوئی
 گشاد جهان بر کمر بست تست
 شده رام با او ز بیم هسلاک
 چگونه توان بودن ای شهریار
 که گر چرخ دادم دهد از فراز
 بشویم جهانرا ز ناپاک پاک
 که آن بی بها اژدها فش کجاست
 مگر کاژدها را سر آید بگاز^۲
 بشد^۳ تا کند بند جادوستان
 هراسان شلست از بد روزگار
 که پردخته گردد از تو زمین
 چگونه فرو پزند^۴ بخت تسو
 همه زندگانی پرو ناخوشست
 بریزد کند در یکی آبز^۵
 شود فال اختر شناسان نگسون
 برنج درازست مسانسه شگفت
 ز رنج دوسار سیه نغنود^{۱۰}

بدو گفت شاه آفریدون تسوئی
 کجا هوش ضحاک بردست تست
 ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک
 همی جفت مان خواند او جفت مار
 فریدون چنین پاسخ آورد بساز^۲
 بپر پی^۴ اژدها را ز خساک
 بیاید شما را کنون گفت راست
 برو خوب رویان گشاد نسد راز
 بگفتند کوسوی هنسند و ستان
 ببرد سر بی گناهان هسزار
 کجا گفته بودش یکی پیش بین
 که آید که گیرد سر تخت تسو
 دلش زان زده فسال پر آتشت
 همی خون دام و دد و مرد و زن
 مگر کوسر و تن بشوید بخسون
 همان نیز از آن مارها بر دو گفت^۱
 ازین کشور آید بدیگسر شود

۱. تنبل: نیرنگ، فریب، بند.

«ای آنکه جز از شعر غزل هیچ نخوانی

هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند»

(کسای مروزی)

۲. جفت: همتا، همانند، همراه، همدم، یار.

۳. باز، دگر بار، دوباره. ۴. پی: پایه، اساس.

۵. گاز: ابزار بست برای بریدن زر و سیم و مانند آن «ناخن پیرای» (لغت فرس)،

«منقاشی که با آن سر شمع گیرند، موی چینه» (برهان قاطع).

۶. بشد: رفت. ۷. فرو پزند: روی درهم کشید.

۸. آبز = آبدن: تشتی سفالین یا فلزی که داروها و آب گرم در آن ریزند و

بیمار را در آن نشانند، آبز ن گاه با آب است و گاه خشک که دارو را در

آبز بخور کنند. (جهانگیری، رشیدی، برهان)

۹. گفت: شانه، دوش.

۱۰. نغنود: به فتح اول و سوم. آرامش و آسودگی ندارد کنایه از نداشتن خواب

راحت باشد.

بیامد کنون گناه بساز آسدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز
که جائی نباید فراوان بسدنش^۱
نهاده بدو گوش گردن فراز

داستان فریدون با وکیل ضحاک

چو کشور ضحاک بودی تهسی
که او داشتی گنج و تخت و سرای
ورا کندرو خواندندی بنام
بکاخ اندر آمد دوان کنسدرو
نشسته به آرام در پیشگاه
ز یک دست سرو سهی شهرن ساز
همه شهر یکسر پر از لشکرش
نه آسیمه^۲ گشت و نه پرسید راز
برو آفرین کرد کای شهریار
خجسته نشست تو بسا فرهی^۳
جهان هفت کشور ترا بنده بساد
فریدونش فرمود تا رفت پیش
بفرسود شاه دلاور بسدوی
نیید آر و رامشگرانرا^۴ بخسوان

یکی مایه ور بد پسان رهسی^۵
شگفتی بدل سوزگی کدخدای
بکندی زدی پیش بیداد گام
در ایوان یکی تاجور^۶ دید نو
چو سرو بلند از برش گسرد ماه^۷
بلست دگر ماه روی ارنسواز
کمر بستگان^۸ صف زده بردش
نیایش کنان رفت و بردش نماز^۹
همیشه بزى^{۱۰} تا بود روزگار
که هستی سزاوار^{۱۱} شاهنشهی
مرت برتر از ابر بارنده بساد
بکرد آشکارا همه راز خویش
که رو آلت^{۱۲} بزم شاهی بجوی
بپیمای جام^{۱۳} و بیارای خوان^{۱۴}

۱. فراوان بدتش، یعنی زیاد بودن او و حاصل بیت چنین است او نباید در يك جا زیاد منزل کند.
۲. رهی، چاکر، غلام.
۳. تاجور، دارای تاج، سلطان، پادشاه.
۴. گردماه، پرتو و نور ماه.
۵. کمر بستگان، خدمتگزاران.
۶. آسیمه، آشفته، پریشان. «متحیر، مدهوش، شیفته» (صحاح).
۷. نماز، (از مصدر اوستایی نم؛ به معنی خمیدن و سرفرود آوردن. پهلوی: نماج (یادداشت‌های گائنها ۱). تعظیم، نیایش، درود.
۸. بزى، زندگی کن (فعل امر از مصدر «زیستن»).
۹. فرهی، بزرگی، شکوه.
۱۰. سزاوار، شایسته.
۱۱. آلت، سبب، مایه، افزار.
۱۲. رامشگر، مطرب و خنیاگر را گویند که خواننده و سازنده باشد.
۱۳. بپیمای جام، جام شراب را به گردش در آر.
۱۴. بیارای خوان، بساط سفره را بکستران.

کسی کو برامش^۱ مزای منست
 پیارانجمن کن بر تخت من
 چو بشنید از او این سخن کدخدای
 می روشن آورد و راسگسران
 فریدون غم افکند و راسش گزید
 چو شد رام، گیتی دوان کندرو
 نشست از بر بساره راه جوی
 بیامد چو پیش سپهبد^۲ رسید
 بدو گفت کای شاه گردنکشان
 سه مرد سر افراز با لشکری
 از آن سه یکی کهتر اندر میان
 بسالست کهتر فزونیش پیش
 یکی گرز دارد چو یک لخت کوه^۳
 باسپ اندر آمد بایوان شاه
 بیامد بتخت کئی^۴ بسر نشست
 هر آنکس که بود اندر ایوان تو
 سر از پای یکسر فرو ریختشان
 بدو گفت ضحاک شایسد بدن
 چنین داد پاسخ ورا پیشکار^۵

به بزم اندرون دلگشای منست
 چنان چون بود درخور بخت من
 بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
 همان درخورش با گهر مهتران
 شبی کرد جشنی چنان چون سزید^۲
 برون آمد از پیش سالار^۳ نو
 سوی شاه ضحاک بنهاد روی
 سراسر بگفت آنچه دید و شنید
 ز بر گشتن^۴ کارت آمد نشان^۵
 فرار آمدند از دگر کشوری
 بیالای سرو و بچهر کیسان
 از آن مهتران او نهد پای پیش
 همی تا بد اندر میان گروه
 دو پر مایه با او همیدون براه
 همه بند و نیرنگ تو کرد پست
 ز مردان مرد^۶ و زد یوان^۷ تو
 همه مغز با خون بر آمیختشان
 که مهمان بود شاد باید بسدن
 که مهمان اباگرزه گساوسار

۱. رامش، «اوستایی رم Ram به معنی آسودن»، (یادداشت‌های گائها ۵۴) آسودگی، آرامش.
۲. سزید، سزاوار و شایسته بود.
۳. سالار، سردار، فرمانده.
۴. بد، از اوستایی، پیتی paiti پهلوی پت pat به معنی، مهتر، بزرگ، سرور، سالار، دارنده، صاحب، خداوند؛ که جزء دوم واژه‌های، سپهبد (این واژه را امروز با پیش حرف چهارم تلفظ می‌کنیم)، هیرید، موبد، کهبد... است. (ونگ، یادداشت‌های گائها، پور داود، ص ۱۳۸، ۲۴۴).
۵. برگشتن، واژگون شدن، سرنگون گشتن. ۶. نشان، هدف.
۷. لخت کوه، تکه کوه. ۸. کئی، کیانی، شاهی.
۹. مردان مرد، مردان شجاع و دلیر.
۱۰. دیوان، دبیرخانه، دفتر نامه‌های سپاهیان.
۱۱. پیشکار، خدمتگزاری که کارهای دربارشاهان بدست اوست.

گذشت او زهمان نگهدار سر
 ز تاج و کمر بسترد^۲ نام تو
 چنین گر تو همان شناسی شناس
 که همان گستاخ بهتر بفال^۳
 که آری شنیدم تو پاسخ شنو
 چه کارستش اندر شبستان تو
 نشیند زند رای بر پیش و کم
 بدیگر عقیق لب ارنسواز
 بزیر سر از مشک بالین کند
 که بودند همواره دلخواه تو
 بدین گونه همان نباید بست
 شنید آسختن کارزو کرد مرگ
 به تندی بشورید^۴ باشور بخت^۵
 ازین پس نباشی نگهبان من
 که ایدون^۶ گمانم^۷ من ای شهریار
 بمن چون^۸ ادهن^۹ کدخدائی شهر^{۱۰}
 مرا کار سازندگی چون دهی
 که هرگز نیابت از این کار پیش
 برون آمدی مهتر^{۱۱} چاره گیر
 یکی گرز^{۱۲} گاو پیکر بسملست
 دلارام^{۱۳} بگرفت و گاهت سپرد
 که هرگز نیابد چنین کسار پیش

به بهمانت آید تسوزوکن حذر
 برمدی نشیند بس آرام^۱ تسو
 بآیین^۲ خویش آورد نساپساس
 بدو گفت ضحاک چندین منال
 چنین داد پاسخ بدو کنسدرو
 گرین ناسور هست هممان تو
 که با دختران جهاندار جم
 بیک دست گیرد رخ شهرن ساز
 شب تیره گون خود پتر زین^۳ کند
 چو مشک آن دو گیسوی دوماه تو
 بگیرد برشان چو شد نیم مست
 برآشفت ضحاک برسان کسرگ^۴
 بندش نسام زشت و بسا آواز سخت
 بدو گفت هرگز تو در خان من
 چنین داد پاسخ ورا پیشکسار
 کزان بخت هرگز نباشدت بهر
 چو بی بهره باشی ز گاه مهسی
 چرا تو نسازی همی کار خویش
 ز تاج بزرگی چون سوی از خمیر
 ترا دشمن آمد بگه^۵ بر نشست
 همه بند و نیرنگ از رنگ برد
 چرا بر نسازی همی کار خویش

۱. آرام، جای آرامش، خانه.
۲. بسترد؛ پاک کند، محو نماید.
۳. آیین؛ رسم و سنت و آداب.
۴. فال؛ شکون؛ فرخندگی.
۵. زین؛ مخفف از این.
۶. کرگک، کرگدن.
۷. بشوریده؛ برآشفت، خشمگین شد.
۸. شور بخت؛ تیره روز، بدبخت.
۹. ایدون؛ چنین.
۱۰. گمان، (اوستائی vimanah، پهلوی guman، بلوچی guwah) به ضم اول احتمال، شک، تصور.
۱۱. چون؛ چگونه، چنان.
۱۲. شهر؛ اوستایی karshvar (پهلوی شتر) کشور.
۱۳. گه؛ مخفف گاه، تخت سلطنت.
۱۴. دلارام، آرامش بخشنده دل، آنکه موجب آرامش خاطر باشد، دلبر.

بند کردن فریدون ضحاک را

جهاندار ضحاک ازان گفت وگویی
 چو شب گردش روز پسرگزارزد
 بفرسود تا بر نهادند زین
 بیاسد دمان* با سپاهی گران
 ز بی راه مرکاخ را بسام و در
 سپاه فریدون چو آگه شدند
 ز اسپان جنگی فرو ریختند
 همه بام و در مردم شهر بسود
 همه در هوای^۶ فریدون بستند
 ز دیوارها خشت وز بام سنگ
 بیارید چون ژاله زابرس سیسناه
 به شهر اندرون هر که برنا بدند
 بجوش آمد و زود بنهاد روی
 فروزنده^۱ را مهره^۲ درقار^۳ زد
 بران بادپایان باریک^۴ بین^۵
 همه نره دیوان جنگ آوران
 گرفت و یکیس اندر آورد سر
 همه سوی آن راه بی ره شدند
 در آن جای تنگی برآویختند
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
 که از جور ضحاک پر خون بدند
 بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ^۷
 پی^۸ را نبد بر زمین جایگاه
 چه پیران که در جنگ دانا بدند

۱. فروزنده، (صفت فاعلی از فروختن) تابناک، درخشان.

۲. مهره؛ بیج معنیهای دیگر آلتی است که با آن به جام که نوعی کوس است کوبند.

۳. قار، این لغت از اضداد است چه در فارسی نسبت آنرا به چیزهای سیاه و-غید میدانند. قاروقیر از یونانی karos (موم، قیر) مشتقند. و به زبان ترکی برف را گویند (رشیدی- تحفه حکیم مؤمن).

تاقار قیر باشد در لفظ فارسی چونانکه در عبادت ترکی است برف، قار

«معزی نیشابوری ص ۲۹۸»

و به عربی، قیر باشد و آن صمغی است سیاه «قار، قیر که بر کشتی و جز آن مالند.» (منتهی الارب).

۴. باریک بین، دقیق، هوشیار.

۵. دمان، (صفت فاعلی از دمیدن) تند و سخت وزان، دوان، تازان.

۶. در هوای کسی بودن، پشتیبانی کردن، گراییدن.

۷. خدنگ، به فتح اول و دوم نوعی چوب گز، بسیار سخت و هموار که از آن تیر

و نیزه و زین اسب سازند و تیر خدنگ وزین خدنگ به این اعتبار گویند

(رشیدی، برهان) به معنی مطلق تیر.

سپر به پیش کشیدم خدنگ قهر ترا چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند

(رودکی)

۸. پی، پای، کنایه از انسان و آدمی می باشد.

سوی لشکر آفریدون شدند
 ز آواز گردان بتوفیسه کسوه
 به سریر ز گرد سپه ابر بست
 خروشی برآمد ز آتشکده^۱
 همه پیرو برناش فرمان بریم
 نخواهیم برگاه ضحاک را
 سپاهی و شهری به کردار کوه
 از آن شهر روشن یکی تیره گسرد
 هم از رشک ضحاک شد چاره جوی
 باهن سراسر پیوشیسه تن
 بیچنگ اندرون شست^۲ یازی^۳ کمند^۴
 بدید آن میه نرگس شهرناز
 دورخساره روز دوزلفش چوشب
 بدانست کان کار هست ایزدی
 بمغز اندرش آتش رشک^۵ خاست
 نه از تخت یساد و نه جان ارجمند

ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 به نیزه دل سنگ خسارا بخت
 که بر تخت اگر شاه باشد دده^۶
 یکایک زگفتار او نگذریسم
 سر آن ازدها دوش ناپاک را
 سراسر بیچنگ اندرون همگسروه
 بر آمد که خورشید شد لاجورد
 ز لشکر سوی کساخ بنهاد روی
 بدان تا نداند کس از انجمن
 بر آمد بر بام کساخ بلند
 پر از جادوئی با فریدون براز
 گشاده بنفرین^۷ ضحاک لب
 رهایی نیابد ز دست بدی
 بایوان کمند اندر افگند راست
 فرود آمد از بام کساخ بلند

۱. آتشکده، مرکب از آتش + کده که از ریشه کته kata اوستایی و آن نیز از مصدر کن kan بمعنی کندن مشتق است، و آن بمعنی مکان مقدس زرتشتیان است که همواره در آن آتش فروزانست.
۲. دده، به فتح اول و ثانی، بمعنی دد است که جانور درنده باشد. «اوستا daitlka (جانور وحشی) پهلوی dat, datak, datik». «روپاه بر حمدونه سلام گفت ... وگفت، مرا نخجیران و ددان بحکم اعتمادی برسالت و سفارت نزدیک تو فرستاده اند.» (سندبادنامه ۴۷).
۳. شست، انکشت نر، انکشت بزرگ دست که با آن زه کمان را می گرفتند.
۴. یازی، یازیدن = یاختن، دست فرا چیزی بردن و در ترکیب با دست بمعنی دست دراز کردن.
۵. کمند، ریسمانی محکم که هنگام جنگ آنرا برگردن و کمر دشمن اندازند و ویرا ببندند. «بعضی را دست و گردن بخم کمند استوار گردانند.» (عالم آرا، جا. امیر کبیر ۲۲۳).
۶. نفرین، (به فتح اول) از [نشانه نفی] + فرین [، آفرین]، نه آفرین، تهنیت ستایش. دشنام.
۷. رشک، به فتح اول و سکون ثانی و کاف «اوستا-araska, پهلوی arshk» ارشک، معروف است که غیرت و حسد باشد.

همان تیز خنجبر کشید از نینام
 به بگشاد واز ونه بر گفتم نام
 بخت اندرش آبگون دشنه بود
 بخون پری چهرگان تشنه بود
 ز بالا چو پتی بر زمین بر نهاد
 بیامد فریدون بگردار بباد
 بزبان گسره گساوسر دست بسرد
 بسزد بر سرش ترکه! بشکست خرد
 بیامد سروش^۲ خجسته دیبان
 سزن گفت کورا لیامد زستان
 هندیون شکسته بندش چونسنگ
 ببر تا دوکوه آیلست پیش تنگ
 یکوماندرون به! بنود بفسد او
 فریدون چو شنید نامود دیر
 نیاید برش خسویش و پیسوند او
 پتندی بیستش دو دست و میان
 کمندی بیازاست از چرم شینر
 نشست از پسر تخت زرین او
 که نگشاید آن بند پیل ژبان^۳
 بیفکنند ناخوب آیین او
 که ای ناندلران یافرو هوش
 نه زین باره جوید کسی نامونگ

۱. آبگون: [مرکتب از آب + گون = رنگ] ، آب رنگ، هر رنگ آب. بمعنی

مجازی، درخشان.

۲. تیر که، کلاهخود.

۳. سروش، اوستا sraosha، پهلوی srosh (اشق ۷۳۶). سرئوشه در اوستا

بمعنی اطاعت و فرمانبرداری و مخصوصاً پیروی از اوامر خداوندی است، و

آن از ریشه اوستایی srū (srav-) بمعنی شنیدن آمده. در گاتها بیشتر

سرئوشه به همین معنی یاد شده (بنا ۴۴ قطعه ۱۶) و نیز در دیگر بخشهای

اوستا بدین معنی بارها آمده. همچنین در اوستا سرئوشه بعنوان علم برای

فرشته‌ای یاد شده و او مقامی مهم دارد، به صفت (مهین) و (بزرگ) متصف

گردید. (گاتها بنا ۳۳ قطعه ۵). وی مظهر اطاعت و نماینده صفت رضا و

تسلیم در برابر اوامر اهورائی است. سروش از جهت مقام با مهر برابر است

و گاه او را در جزو امشاسپندان محسوب دارند. در ادبیات متأخر زرتشتی،

سروش از فرشتگانی است که در روز رستاخیز به کار حساب و میزان گماشته

خواهد شد و از گاتها نیز برمی آید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد

(بنا ۴۲ قطعه ۱۲) و هم در کتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی، سروش

نیک ازادی و خاتم وحی خوانده شده.

سروشان را بنام نیک بستود

نیایشهای بی اندازه بنمود

(ویسر رامین ۴۴)

۴. به، خوبه، نیک، ۵. ناسود، خیاسود، آرامش جگر گرفت.

۶. پیل زبان، فیل خشمناک، غضب آلود، درنده.

بیک روی جویند هر دو هنر
 سزاوار هرکس پدیدست کار
 پر آشوب گردد سراسر زمین
 جهانرا ز کردار او پاک بسود
 برامش سوی ورزش^۶ خود شوید
 از آن پر هنر سرد با دستگاه
 کسی کش بد از تاج وز گنج بهر
 همه دل بفرمانش آراسته
 بر انداز بهر پایگه ساختشان
 همی یاد کرد از جهان آفرین
 بنیک اختر بوستان^۷ روشنست
 برانگیخت ما را ز البرز کوه^۸
 بفرمان گرز من آید رهسا
 بنیکی بباید سپردن رهش
 نشاید نشستن بیک جای بر
 بسی با شما روز پیمودمی
 ز درگاه برخاست آوای کوس^۹
 خروشان بر آن روز کوتاه بر
 ببند کمندی چنان چون سرب
 وزان شهر نایافته هیچ بهسر

مپاهی^۱ نباید کنه با پیشه ور^۲
 یکی کارورز^۳ و یکی گرزدار^۴
 چو این کار آن جوید آن کار این
 ببند اندر دست آنکه ناپاک بود
 شما دیر مانید و خرم بسوید^۵
 شنیدند کسر سخنها ی شاه
 وزان پس همه نامداران شهر
 برفتند با رامش و خسواسته
 فریدون فرزانه بنواختشان
 همی پندشان داد و کرد آفرین
 همی گفت کین جایگه منست
 که یزدان پاک از میان گروه
 بدان تا جهان از بسد ازدها
 چو بخشایش آورد نیکی دهش
 منم کدخدای جهان سر بسر
 و گرنه من ایدر همی بودمی
 مهان پیش او خاک دادند بوس
 همه شهر دیسله بدرگاه بر
 که تا ازدها را برون آورید
 دما دم^{۱۰} برون رفت لشکر ز شهر

۱. سپاهی؛ اوستا spadha (قشون) «بارتولمه ۱۶۱۷» پهلوی spah «نیبرگ ۲۰۴» اسپاه اسپه، سپه + ی (نسبت) فردی از سپاه، لشکری.
۲. پیشه ور، صنعتگر، صنعتکار. (فرهنگستان، «پیشه ور» را بجای کسبه و اصناف پذیرفته است.)
۳. کارورز؛ کارورزنده، آنکه به کاری اشتغال دارد، کارگر.
۴. گرزدار؛ گرز دارنده، دارنده گرز. شجاع، دلیر.
۵. خرم بوید، شاد باشید. ۶. ورزش، عمل، کار، شغل، حرفه.
۷. بوستان؛ از توابع و به معنای سرزمین است، بروم.
۸. البرز کوه، در اوستا harabərezaiti، پهلوی harborz یا harbuc به فتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی نام کوهی است مشهور میان ایران و هندوستان که فریدون از آنجا بر سپاهیان ضحاک شورید.
۹. آوای کوس، بانگ و آواز طبل. ۱۰. دما دم، لبالب، پر، لبریز.

پیش‌ت هیونسی^۱ برافکننده زار^۲
 جهانرا چو این بشنوی پیرخوان
 گذشتست و بسیار خواهد گذشت
 سوی شیرخوان سرد بیدار بخت
 همی خواست کآرد سرش را نگون
 بخویشی یکی رازگفتش بگوش
 ببر هم‌چنان تازیان بسی‌گروه
 بهنگام سختسی پیرگیردت
 بکوه دساوند کردش بنند
 نگه کرد غار بنش^۴ ناپدید
 بجایی که مغزش نبود انسدرا^۵
 بدان تا بماند بسختسی دراز
 وزو خون دل بر زمین ریخته
 جهان از بد او همه پاک شد
 بمانه بدان گونه در بند او
 بکوشش همه دست نیکسیریم
 همان به که نیک بود یسارگار
 نخواهد بدن مر تو را سودمند
 سخن را چنین خوار سایه مدار
 زمشک و زعنبر سرشته نبسود
 تو داد و دهش کن فریدون تویی
 نخست این جهانرا بیش‌ت از بدی

بسرندند ضحاک را بسته خوار
 همی راند ازین گونه تا شیرخوان
 بسا روزگارا که برکوه و دشت
 بران گونه ضحاک را بسته سخت
 همی راند او را بکسوه اندرون
 پیاسد هم آنکه خجسته سروش
 که این بسته را تا دساوند کوه
 مبر جز کسی را که نگریزدت
 پیارود ضحاک را چسبون نوند
 بکوه اندرون تنگ جایش گزید^۲
 پیارود سمار^۵ های گسرا^۳
 فرو بست دستش بر آن کسوه باز
 بستش بسرا^۳ گونه آویخته
 ازونام ضحاک چون خاک شد
 گسته شد از خویش و پیوند او
 بیا تا جهان را به بد نسپریم
 نباشد همی نیک و بد پسایسدار
 همان گنج و دنیا و کساخ بلند
 سخن ماند از تو همی یسارگار
 فریدون فرخ فرشته نبسود
 به داد و دهش یسافت آن نیکویی
 فریدون زکساری که کرد ایزدی

۱. هیون، این کلمه اصلاً یونانی است به معنی اسب و هر جانور بزرگ را نیز گفته‌اند. شتر بزرگ و جمازه هم باشد (صحاح الفرس) برای تخفیف و تضعیف رسم بر این بود که اسیر و مجرم را حتماً بر شتر سوار کنند.
۲. زار، خوار، زبون.
۳. گزیده، اوستا vikay پهلوی gazitan (انتخاب کردن، تعیین نمودن) اختیار کرد، پسندید.
۴. بنش، به ضم اول و فتح دوم مرکب از بن [، انتها، پایان] + ش [پسوند اسم مصدر] انتهایش.
۵. سمار، به کسر اول مخ آهنین و زنجیر و هر چیزی که با آن کسی یا چیزی را سخت ببندند.

یکی پیشتر نبد ضحاک بسود
 دو دیگر که کین پدر باز خواست
 سه دیگر که گیتی ز نابخردان
 جهانها چه بد مهر و بد گوهری
 نگه کن کجا آفریدون گسرد^۱
 ببد در جهان پنج سد مال شاه
 برفت و جهان دیگری را سپسرد
 چینییم یکسر که،^۲ مه^۳ همسه

که بیدادگر بود و ناپاک بود
 جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
 بیالود و بستد زدست بسدان
 که خود پرورانی و خود بشکری^۱
 که از پیر ضحاک شاهسی ببرد
 به آخر شد و ماند ازو جایگاه
 بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
 تو خواهی شبان^۲ باش و خواهی ربه

۱. بشکری، شکر کنی. ۲. گرد؛ پهلوان.

۳. سدرا باید باسین نوشت نه باصاد (صد) زیرا «جشن سده» شاهد ماست.

۴. که، کوچک، خرد. ۵. مه، بزرگ. ۶. شان، چوپان.

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت‌جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهارمقاله نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیر الملوك) از خواجه نظام‌الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمدبن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسدی گرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی

۳۲. خسرو و شیرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی
۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونه اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
۳۷. لیلی و معنون (خلاصه داستان)
۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیده اشعار سنائی
۴۳. منتخبی از هفت پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمه تفسیر طبری
۴۵. برگزیده‌ای از قصص الانبیاء

